



اردو گاه‌های ابری ۲

مجموعه خاطرات آزادگان

نورالدین نوراللهی

سرشناسه: نوراللهی، نورالدین، ۱۳۵۲-

عنوان و پدید آورنده: اردوگاه‌های ابری ۲: مجموعه خاطرات آزادگان/ نوراللهی، نورالدین؛ [به سفارش] کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید استان ایلام... (و دیگران).

مشخصات نشر: ایلام، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام)، سپاه امیرالمؤمنین (ع)، انتشارات سوره‌های عشق، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ج۲: مصور، نمونه: ۱۴۸ ص: ۲۰،۵ × ۱۴،۵ س م
شابک: شابک دوره ۹-۹۴-۹۸۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ شابک ج۱: ۱-۲-۹۳-۹۸۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ شابک جلد۲: ۶-۹۵-۹۸۷۸-۹۷۸-۶۰۰

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: به سفارش کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید استان ایلام، مرکز حفظ آثار سپاه امیرالمؤمنین (ع) استان ایلام، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان ایلام.

عنوان دیگر: مجموعه خاطرات آزادگان

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات

موضوع: Diaries -- Released captives * -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸ Iran-Iraq War

شناسه افزوده: کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید استان ایلام

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام)، سپاه امیرالمؤمنین (ع)، انتشارات سوره‌های عشق

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۸

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۰۱۶۶۴



مرکز حفظ آثار سپاه امیرالمؤمنین (ع)
استان ایلام



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
استان ایلام



کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید
استان ایلام



اردوگاه‌های ابری ۲ (مجموعه خاطرات آزادگان استان ایلام)

نورالدین نوراللهی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

مراکز پخش:

- ایلام، میدان امام خمینی (ره) خیابان بعثت، بالاتر از تقاطع جمهوری انتشارات سوره‌های عشق، تلفن: ۰۸۴-۳۳۳۶۶۰۵

- ایلام، میدان دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، تلفن: ۰۸۴-۳۲۲۲۰۴۹۴

قیمت: ۲۵۰,۰۰۰ ریال

مردم عزیز ایلام باید توجه داشته باشند که این فداکاری هشت ساله آنها یک عنصر اساسی بود در استحکام این نظام و همین مقاومت‌های شماس‌ت که اسلام را و انقلاب را و نظام جمهوری اسلامی را حفظ کرد. شما باید افتخار کنید که هشت سال در یک جهاد عظیم زن و مردتان و کوچک و بزرگتان و شهری و روستایی و عشایرتان سهمیم بودید. این برای ملت مایه افتخار است.

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای – فروردین ۱۳۶۸
در اولین سفرشان به استان ایلام

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

فہرست

عبدالرضا آذرنگ / اردو گاہ الرمادی ۱	۷
کلانتر علی آبادی ایلامی (علی آادی) / اردو گاہ الرمادی - ۱۰	۱۴
حجت الہ کریمی / اردو گاہ تکریت ۱۲	۲۱
علی نجات غلامی / اردو گاہ الرمادی - کمپ ۹	۲۴
عظیم مظفری / اردو گاہ الرمادی - کمپ ۹	۲۹
سارم طہماسبی / اردو گاہ موصل ۴	۳۶
فرمان محمدی / اردو گاہ تکریت - کمپ ۱۱	۵۴
حمزہ اسدی / اردو گاہ الرمادیہ	۶۱
میر حسین فرجی / اردو گاہ الرمادیہ	۶۵
سید اسماعیل موسوی / اردو گاہ تکریت	۷۲
کرم عبدی / اردو گاہ موصل	۸۲
عباس چراغی / اردو گاہ الرمادیہ	۸۸
نصرت الہ سبز علی پور / اردو گاہ الرمادیہ ۱۸	۹۵
ایوب شوهانی / اردو گاہ موصل	۱۰۵
حمدالہ نظری / اردو گاہ الرمادیہ	۱۱۳
نور محمد نوروزی / اردو گاہ تکریت	۱۱۶
جمال رضاییگی / اردو گاہ بعقوبہ ۱۸	۱۱۹
مجید اخزری / اردو گاہ بعقوبہ	۱۲۰
اسدالہ سلیمانی / اردو گاہ الرمادیہ	۱۲۳
محمود منصوری / اردو گاہ تکریت	۱۲۶

- ۱۲۸..... علی نظری / اردو گاه الرماديه
- ۱۳۱..... عبدال احمدي پور / اردو گاه الرماديه
- ۱۳۲..... اله يار ابراهيمي / اردو گاه بعقوبه
- ۱۳۴..... عادل صفري / اردو گاه الرماديه
- ۱۳۶..... شهبسوار فرخنهال / اردو گاه الرماديه
- ۱۳۸..... يداله عزيزنيا / اردو گاه موصل
- ۱۴۲..... علي كناري / اردو گاه الرماديه
- ۱۴۵..... كرم عبيدي / اردو گاه موصل
- ۱۴۷..... رحمت سليمانی / اردو گاه الرماديه

عبدالرضا آزرنگ - اردوگاه الرمادی ۱

زهر چشم!

در محوطه‌ی اردوگاه، متوجه پارگی عکسی از صدام در صفحه‌ای از یک روزنامه شده بود. او به «ضابط» معروف بود، اسرا می‌گفتند زمانی از محافظین شخص صدام بوده است. ضابط یک روز وارد آسایشگاه شد و شروع کرد به سین‌جیم کردن اسرا. ما تجربه‌ی زیادی در ارتباط با نوع برخورد با عراقی‌ها نداشتیم. ضابط برای این‌که جسارت خود را در برخورد بی‌پروا با اسرا نشان دهد، رو به اسرا کرد و گفت: اگر کسی به سوالاتم درست پاسخ ندهد، مثل این اسیر - با اشاره به نزدیک‌ترین اسیری که در دسترسش بود - او را می‌کُشم و همزمان با این گفته دست به کمرش برد، کلتش را به سویش کشید و مغرورانه به او شلیک کرد و آن اسیر را به شهادت رساند.

آن روز ضابط با ریختن خون یک اسیر مظلوم با وحشی‌گری تمام، از اسرا زهر چشم گرفت. ضابط اصلاً مظلومیت بچه‌ها برایش اهمیتی نداشت. او اصلاً برایش مهم نبود که متهم کیست و چه جرمی دارد!

آبتنی در لجن!

نگهبان عراقی به همراه افسر مافوق خود، مرا به کنار گودالی که از لجن چاه‌های دستشویی پر شده بود کشاند و گفت: طب ابهن نگره (برو تو گودال)! پرسیدم: چطور توی گودال بروم؟! من نمی‌توانم. سرباز عراقی بدون این‌که به حرف‌هایم توجه کند، مرا به سمت گودال لجن‌ها هل داد. من وقتی دیدم سرباز عراقی به حرفم گوش نمی‌دهد،

از افسر عراقی کمک خواستم. افسر عراقی هم انگار نه انگار که داشتیم با او حرف می‌زدیم! به هر حال هر دوی آنها مصمم شده بودند که به زور هم شده مرا داخل آن لجن بیندازند. افسر عراقی این بار خودش دستم را محکم گرفت و به لبه‌ی گودال کشاند. من از ترس عمیق بودن گودال، دست افسر عراقی را ول نکردم و هر دو با هم داخل گودال لجن افتادیم! خودم سریع متوجه شدم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام و چه توهین بزرگی به آن افسر عراقی شده است. به خصوص زمانی که دیدم تمام لباس‌هایش آلوده به لجن و فاضلاب شده است. افسر عراقی سریع خودش را از گودال بیرون کشید و چند نفر سرباز عراقی را صدا کرد. سربازان عراقی به تلافی توهینی که به آن افسر عراقی کرده بودم؛ دوباره مرا داخل گودال لجن کشاندند، هر لحظه سرم را زیر لجن و فاضلاب می‌بردند و به محض این که دهانم پر از لجن می‌شد، دوباره سرم را بالا می‌آوردند. عصر آن روز سربازان عراقی باز به همین منوال عمل کردند. این تنبیه یک هفته ادامه داشت و مرا در طول آن هفته هر روز در گودال لجن می‌انداختند. افسر عراقی حتی با گذشت چند ماه از این قضیه، هر کجا که داخل اردوگاه مرا می‌دید، با کابل قطورش آن قدر مرا می‌زد که خودش خسته می‌شد!

مترجم!

مرا به‌عنوان مترجم همراه شش اسیر دیگر به شهر بغداد فرستادند. آنها به محض خروج ما از آسایشگاه، چشمانمان را با چشم‌بندهای سیاه بستند و دستانمان را محکم به بدنه‌ی کامیون قفل کرده بودند. بعد از

لحظاتی کامیون حرکت کرد. راننده هم بدون توجه به وضع بدی که ما داشتیم، با سرعت تمام رانندگی می‌کرد و تقریباً هیچ چال و چوله و دست‌اندازی را در جاده از قلم نمی‌انداخت! مدتی که گذشت ظاهراً به یک شهر رسیدیم! چشم‌های بسته‌مان نمی‌گذاشت بفهمیم کجا هستیم. آنها ما را در میان خیابان‌ها می‌گردانند. مدام لعن و نفرین بود که از طرف اهالی نثارمان می‌شد. بعد از گذشت حدود سه ساعت، به اردوگاه رسیدیم. قبل از ورودمان به آسایشگاه، دست‌هایمان را باز کرده و چشم‌بندها را از روی چشم‌مان برداشتند. تا چشم‌بند را برداشتند؛ چشم به اسیر مقابلم افتاد. تعجب کردم، از او پرسیدم: فلانی چرا لباس‌هایت این‌جوری شده؟! ظاهراً او هم همین سؤال را از من داشت! وقتی به خودم نگاه کردم، خودم بدتر از او بودم. سر تا پایم خاکستری و زغالی شده بود. متوجه شدیم عراقی‌ها به عمد، کف کامیون را پر از ریزه زغال و خاکستر کرده بودند و چون روی کابین کامیون را با چادر پوشانده بودند، وزش باد تمام آن خاکستر و زغال را به سر و صورتمان پاشیده بود. قیافه‌ی ما شش نفر مثل دلک‌های نوروز شده بود، طوری که خودمان از دیدن خودمان خنده‌مان گرفته بود. اما نفهمیدم نقش من به‌عنوان مترجم دقیقاً کجای این ماجرا بود!

در تمنای آ...ب و نا...ن

همزمان با یکی از عملیات‌های موفق بچه‌های ما در جبهه‌ها، عراقی‌ها دیوانه‌تر شدند و شکنجه‌ی اسرا را با شدت هر چه بیشتر از سر گرفتند. یادم هست که مرتب با کابل و باتوم به سر و صورت اسرا

می‌زدند. آن روزها هیچ یک از بچه‌ها از ضربه‌ی کابل‌ها و باتوم‌ها در امان نماند. بعد از چند روز پذیرایی بی‌وقفه از بچه‌ها با کابل و باتوم، سهمیه‌ی غذایمان را قطع کردند و دو روز بعد از آن، سهمیه‌ی آب هم قطع شد! شکم‌های خالی، دهان‌های خشک، چشم‌های چروکیده و بدن‌های بی‌حال، از آسایشگاه یک خانه‌ی ارواح ساخته بود. مجبور شدیم نان و آب را جیره‌بندی کنیم، در آن شرایط چاره‌ای جز این کار نداشتیم. کار به جایی کشیده بود که برای هر وعده‌ی آب‌خوردن اسرا، فقط به‌اندازه‌ی یک قاشق مرباخوری آب در نظر گرفته بودیم! شش روز به این منوال گذشت. بچه‌ها دیگر رمقی در بدن نداشتند، حالا دیگر نه نانی داشتیم و نه آبی. فضای آسایشگاه مثل تنور داغ شده بود و همه‌ی اسرا چشم به راه نگهبانان و سربازان عراقی مانده بودند که شاید سطلی آب یا مقداری نان داخل آسایشگاه بیاورند؛ اما نه، انگار نه انگار که ما یک هفته است لب به قطره‌ای آب نزده‌ایم. در آخرین شب این تنبیه جان‌فرسا، یکی از اسرایی که نزدیک من به دیوار سیمانی آسایشگاه تکیه داده بود؛ خسته و بی‌رمق هر از گاهی با حالتی نزار و ناتوان با خودش آهسته زمزمه می‌کرد: نان، آب، آب، آب... که ناگهان صدا در گلویش گرفت و در تمنای این دو واژه جان سپرد:

آ...ب... نا...ن!

خوش‌شانسی

بعد از پیشروی گسترده‌ی نیروهای ما در خاک عراق، عراقی‌ها به وحشت افتاده بودند و سخت احساس خطر می‌کردند. اصولاً وقتی

موفقیتی در جبهه‌ها نصیب بچه‌های خودی می‌شد، دایره‌ی تنبیهات و آزار اسرا در اردوگاه‌ها هم وسیع‌تر می‌شد و این عمل برای عراقی‌ها به نوعی یک تسکین و تخلیه‌ی روحی به حساب می‌آمد. عراقی‌ها یک روز به ما گفتند که ایران یکی از مدارس عراق را بمباران کرده و در حین این بمباران تعداد ۱۵۰ دانش‌آموز عراقی کشته شده‌اند. ما خوب می‌دانستیم که چنین چیزی امکان ندارد. اما آنها بهانه‌ای پیدا کرده بودند که بتوانند مدتی بچه‌ها را اذیت کنند.

یک‌روز یک افسر عراقی وارد آسایشگاه شد و بی‌مقدمه از دم شروع کرد به کتک‌کاری اسرا! نزدیک من که رسید، ناگهان یکی از عراقی‌ها صدایش زد: یا سیدی بتلفن ثقل ویاک- در تلفن با شما کار دارند- افسر عراقی که حالا بالای سرم ایستاده بود، سرش را به سمت صاحب صدا برگرداند و گفت: اجی (الان می‌آیم) و دوباره به سمت من برگشت. فکر کرد که مرا هم کتک زده است و حالا نوبت اسیر بعد از من است. سریع سراغ اسیر بعدی رفت و شروع کرد مابقی اسرا را به باد کتک گرفت. بعد از رفتن آن افسر از آسایشگاه، اسرا از من پرسیدند: اصلاً تو آتش‌بیار معرکه‌ها هستی، چطور شد فقط تو یکی تنبیه نشدی؟! گفتم: حالا بگذار یک بار شانس با من موافق باشد، چه اشکالی دارد! پسر بچه‌ای در اردوگاه!

سال هشتم اسارتم بود. اسرایی که متأهل بودند، از نظر روحی در شرایط مناسبی نبودند. یاد زن و بچه‌هایمان می‌افتادیم و تحمل آن همه دوری برایمان زجرآور بود، خصوصاً آنکه معلوم نبود تکلیفمان چه

می‌شود!

یک روز همه‌ی اسرا که حدود ۱۸۰۰ نفر می‌شدیم در محوطه‌ی اردوگاه الرمادیه قدم می‌زدیم. یکی از افسران ارشد عراقی وارد اردوگاه شد و پسر بچه‌ای را با خود به همراه آورده بود. آن پسر بچه شاید بیشتر از دو سال سن نداشت؛ مشخص بود که تازه راه رفتن را یاد گرفته است. یک دست لباس قشنگ پوشیده بود و آهسته دنبال پدرش راه می‌رفت. پدرش در کنار چند افسر عراقی مشغول صحبت بود. من با دیدن آن پسر بچه‌ی زیبا دلم گرفت؛ دیدم نه تنها من، بلکه بیشتر اسرا محو تماشای آن پسر بچه شده‌اند و دارند بی‌صدا گریه می‌کنند! دیدن یک پسر بچه بعد از آن همه سال برایمان خیلی تازگی داشت! خود من هشت سالی می‌شد که اصلاً بچه‌ای ندیده بودم. دیدن آن بچه‌ی کوچک که با ناز و اداهای کودکانه‌اش، به پای پدرش چسبیده بود و داشت با او حرف می‌زد، برایمان خیلی جالب بود.

محوطه‌ی اردوگاه غلغله شده بود، اسرا حالا داشتند با صدای بلند گریه می‌کردند. بعضی به یاد بچه‌هایشان، بعضی از غم غربت و خلاصه هر کسی به بهانه‌ای، اتفاقاً آن موقع نیروهای صلیب‌سرخ هم برای بازدید در اردوگاه حضور داشتند. با دیدن این صحنه، یکی از نیروهای صلیب‌سرخ همراه مترجمش نزد من آمد و پرسید: چرا اسرا مثل ندید بدیده رفتار می‌کنند؟! این رفتار بچه‌ها برای صلیبی‌ها غیر عادی بود. افسر عراقی از یکی از نیروهایش پرسید: هذوله لیش بیچون (این جماعت چرا گریه می‌کنند؟) سرباز عراقی بعد از سؤال از اسرا، رو به

فرمانده‌اش گفت: یا سیدی هذوله شافو جاهل مالک ییچون (سرورم! اینها با دیدن پسران به گریه افتاده‌اند!) گویا برایشان تازگی دارد! فرماندهی عراقی به یکی از سربازها دستور داد پسر بچه‌اش را به بیرون اردوگاه ببرد. من تا لحظه‌ی خروج سرباز عراقی و آن پسر بچه نگاهم را همچنان به دنبالشان دوخته بودم.

کلانتر علی آباد ایلامی (علی آبادی) - اردوگاه الرمادی - کمپ ۱۰

عنایت علی صالح (ع)

چند روزی از اسارت در کشور عراق نگذشته بود که عراقی‌ها اعلام کردند با توجه به این که توپخانه‌ی ایران، شهر العماره‌ی عراق را زیر آتش قرار داده است، مجبوریم اسرا را به بغداد منتقل کنیم. مدت دو هفته از اسکان ما در شهر العماره می‌گذشت. آن روزها، واقعاً روزهای سختی بود. نیروهای عراق برای حرف کشیدن از بچه‌ها، خیلی وحشتناک و بی‌رحمانه آنها را ضرب و شتم می‌کردند. به هر حال خیلی سریع مقدمات انتقال ما به بغداد فراهم شد و با اتوبوس ما را به آنجا بردند. العماره نسبت به بغداد بهشتی بود برای خودش؛ این را بعداً با ورودمان به اردوگاه بغداد فهمیدیم. در بغداد خیلی بیشتر از العماره ما را شکنجه می‌دادند. به محض ورودمان به اردوگاه، یکی از سربازان عراقی به همراه افسر ارشدش از ساعت ۸ صبح تا ساعت ۱۲ ظهر پذیرایی مفصلی از ما کردند؛ البته به صرف ضربات کابل و باتوم! من قبل از این که نوبت تنبیهم شود، یک ضربه‌ی محکم کابل به پشتم خورده بود، طوری که از شدت درد، رگ گردنم گرفته بود. عراقی‌ها بدون توجه به این که ممکن است اسیری زخمی برداشته و مریض یا مجروح باشد، ضربه‌ی کابل‌های سیاهشان را محکم و ناجوانمردانه به پیکر نحیف اسرا می‌نواختند. کم‌کم موقع تنبیه ما داشت فرامی‌رسید. افسر عراقی جووری به ما نگاه می‌کرد که انگار قاتل پدرش را دیده! صافی بزرگی از درختان خرما را به دست گرفته و به ناحیه‌ی پشت و سینه‌ی اسرا

ضربه می‌زد. عباس چراغی که از بچه‌های ایلام و اهل صالح‌آباد بود، کنارم ایستاده بود و با نزدیک شدن افسر عراقی؛ آهسته زیر لیش گفت: یا علی صالح! خودت کمک کن که این صافی در دست افسر عراقی بشکند! خدا می‌داند پس از چند ضربه که به پیکر سایر اسرا نواخت، صافی خرما از وسط دو نصف شد!! بعد از چند لحظه، افسر عراقی صافی خرما را پرت زد و تنبیه ما ناتمام ماند.

پای مصنوعی!

هنگام ورودمان به اردوگاه الرمادیه پنجاه نفر بودیم. ما را به همراه یک سری اسیر دیگر که تازه به اسارت درآمده بودند، داخل اردوگاه بردند. تمام محوطه پر از شن و کلوخ بود. عراقی‌ها ما را وادار کردند که لباس‌هایمان را درآوریم و فقط زیرپیراهنی‌ها را اجازه دادند بپوشیم. گفتند به حالت سینه‌خیز روی زمین قرار بگیریم. همه‌ی اسرا خودمان را مثل وصله به زمین چسبانده بودیم. هوا خیلی گرم بود و زمین به شدت داغ شده بود، ما هم پاهایمان برهنه و دهانمان خشک شده بود. واقعاً رمقی برایمان نمانده بود و فقط دعا می‌کردیم که خدا کند عراقی‌ها به همین هم قانع باشند، تا ما فرصت پیدا کنیم به این بهانه، چند لحظه روی زمین دراز بکشیم. کلوخ‌ها و سنگریزه‌های نوک‌تیز و البته داغ مثل سوزن در بدنمان فرو می‌رفت.

با دستور افسران عراقی شروع کردیم به سینه‌خیز رفتن! سربازان بی‌رحم عراقی، با ضربه‌های پی‌درپی کابل، ما را مجبور می‌کردند که سریع‌تر سینه‌خیز برویم. همه از ترس این که مبادا ضربه‌های

بیشتری بخوریم، با نهایت توانی که در بدن داشتیم سینه‌خیز می‌رفتیم. ناگهان متوجه شدم یکی از بچه‌ها که جلوتر از من بود، به حالت درازکش بی‌حرکت افتاده و تکان نمی‌خورد. با دست به ساق پایش زدم که تندتر سینه‌خیز برود و سد راهم نشود؛ اما انگار دستم به سنگ خورد! کمی تعجب کردم. دوباره با دست یواش به ساق پایش کوبیدم و گفتم: آقا! تکان بخور، زود باش، معطل نکن. او همان‌طوری که بی‌حرکت دراز کشیده بود، سرش را برگرداند و گفت: نمی‌توانم، نمی‌توانم، پایم مصنوعی است! دلم برایش سوخت. گفتم: برو، از کنارم رد شو، کاری نکن عراقی‌ها بفهمند که پایم مصنوعی است وگرنه مرا می‌کشند! راست هم می‌گفت؛ اگر عراقی‌ها در آن روزهای اول متوجه پای مصنوعی‌اش می‌شدند، بدون شک او را می‌کشتند، چون آن اوایل هنوز صلیب‌سرخ از زنده‌بودن ما اطلاعی نداشت و لیست ما دست صلیبی‌ها نبود. منافقین هم به عراقی‌ها اطلاع داده بودند که بیشتر کسانی که مجروح یا جانباز می‌شوند و دوباره به جبهه برمی‌گردند، از مسئولین و پیشکسوتان جنگ هستند و نفوذ و تجارب ارزنده‌ای در حوزه‌ی جنگ دارند.

مانده بودم چه کار کنم؛ اگر از کنارش رد نمی‌شدم، عراقی‌ها متوجه کند رفتنم می‌شدند و کتکم می‌زدند و اگر او را جا می‌گذاشتم ممکن بود بفهمند که بی‌حرکت دراز کشیده است. به هر حال خوب شد که در این حین عراقی‌ها دستور توقف سینه‌خیز را دادند. بعد از آن گفتند در ستون‌های پنج‌تایی دست‌ها را روی سر گذاشته و به سمت در اردوگاه

راه بیفتید. من هم محکم زیر بغل آن اسیر را گرفتم و هر دو در حالی که دست‌ها را روی سر و صورتمان گرفته بودیم، راه افتادیم. او جلوتر از من آهسته راه می‌رفت و من به خاطر او مجبور بودم آهسته راه بروم تا عراقی‌ها متوجه لنگی پایش نشوند، اگر چه این کار باعث می‌شد ضربه‌های بیشتری به سر و صورتم بخورد، اما من این را پسندیده‌تر می‌دیدم. مقابل در ورودی آسایشگاه رسیدیم. آنجا چند پله‌ی سیمانی داشت که باز به خاطر اینکه عراقی‌ها متوجه پای مصنوعی‌اش نشوند، شانه به شانه‌ی او راه می‌رفتم. دزدکی دستم را زیر بغلش گرفتم و با خود از پله‌ها گذراندم.

این برادر جانباز در آخرین عملیات‌ها در منطقه‌ی فکه به اسارت درآمده بود و البته بعدها عراقی‌ها متوجه پای مصنوعی‌اش شدند و پایش را از او گرفتند. چراکه استفاده از پای مصنوعی در داخل اردوگاه‌ها در حکم اسلحه‌ی سرد بود و جرم محسوب می‌شد. آن اسیر جانباز مجبور شد مدت پنج سال جدا از پایش روزگار را به سختی بگذراند.

غلطک

عراقی‌ها هر طور که دلشان می‌خواست بچه‌ها را شکنجه می‌کردند. متناسب با هر فصل، نوع شکنجه جوری در نظر گرفته می‌شد که تا حد ممکن آزارمان دهد. مثلاً زمستان که می‌شد، اسرا را با پای برهنه به محوطه‌ی اردوگاه می‌کشیدند و با حوصله چندین بار به خط می‌کردند و بعدش تازه شروع می‌کردند به آمارگیری! تابستان‌ها هم از گرمای سوزان آفتاب نهایت استفاده را می‌کردند تا حسابی از خجالت‌مان درآیند!

یک روز گرم تابستانی، عراقی‌ها مقدار زیادی آسفالت داغ را در محوطه‌ی اردوگاه الرمادیه ریختند و از اسرا خواستند که همه‌ی آن آسفالت که با چند کامیون به آنجا حمل شده بود را در سطح محوطه پهن کرده و آن را غلتک بزنند!

با شنیدن این خواسته‌ی غیرمعقول عراقی‌ها، هاج و واج مانده بودیم. هوا به شدت گرم بود و ما هم روز قبل از آن هر کدامان چیزی حدود بیست متر خار را از کلاف‌های سیم خاردارهایی که برای بیگاری کشیدن از اسرا آنجا آورده بودند را باز کرده بودیم، طوری که از نوک انگشتانمان خون می‌چکید. هیچ وسیله‌ای برای انجام این کار به ما نمی‌دادند و فقط به وسیله‌ی دو تا سنگ کوچک، خارها را از کلافه‌های سیم خاردار جدا می‌کردیم. چاره‌ای نبود و ما هرچه بیشتر معطل می‌کردیم، عصبانیت عراقی‌ها بیشتر می‌شد. به ناچار همه‌ی اسرا با کفش‌های کتانی پاشنه تخت که مثل اتوی داغ بود، در آن هوای گرم با لب تشنه، آن همه آسفالت را با پاهایمان مثل غلتک کوبیده و مسطح کردیم. همه‌ی اسرا در موقع انجام آن کار طاقت‌فرسا، از شدت گرما و دود ناشی از داغی قیر و آسفالت، چشمانشان می‌سوخت. انگار آتش گرفته بودیم. ما با آستین زیر پیراهن‌های نازکمان عرق پیشمانی‌مان را پاک کرده و سعی می‌کردیم که شوری عرق، کمتر چشم و لبمان را بسوزاند. آن شب برای هیچ‌یک از بچه‌ها رمقی نمانده بود. همه تا صبح خسته روی پتوها دراز کشیدیم؛ از شدت خستگی خوابمان نمی‌برد، در حدی که اگر کسی از اسرا آن شب به دستشویی نیاز پیدا می‌کرد، از

شدت خستگی ترجیح می‌داد از جا بلند نشود و دستشویی نرود.

بی‌حیایی بعضی‌ها

عراقی‌ها برای بچه‌ها هیچ ارزش قائل نبودند. یک روز، صبح، نگهبانان عراقی در سوت‌هایشان دمیدند. همه‌ی اسرا داخل محوطه‌ی اردوگاه به‌خط شدند. همه با تعجب از هم می‌پرسیدند: جریان چیست؟ کسی به درستی نمی‌دانست تا این که یکی از سربازان عراقی که بین صفوف اسرا می‌چرخید، گفت: یکی از لباس‌های زیر (شورت) نگهبانان عراقی گم شده است. بنابراین باید هر کدام از اسرا که آن را دیده یا برداشته، سریعاً برگردانند. نمایندگان همه‌ی آسایشگاه‌ها هم در جوابشان گفتند: این موضوع چه ربطی به اسرا دارد؟! مگر اسرا مسئول نگهداری لباس نگهبانان عراقی هستند؟! «خَلَف»؛ سرباز ناخلف عراقی که در اردوگاه به رستم دستان معروف بود، مثل همیشه دو تا کابل قطورش را به فانسقه‌اش آویخته بود و با آن هیکل تنومندش، با فخر تمام پوتین‌های واکس‌زده و براقش را به زمین می‌کوبید که هیبتش را بیشتر جلوه دهد. خلف اگر چه خوب می‌دانست که آن لباس زیر مطمئناً در اثر وزش باد از روی طناب رخت نگهبانان عراقی افتاده و حتی ممکن است در محوطه‌ی اردوگاه هم نیفتاده باشد، اما با وقاحت تمام گفت: من مطمئنم اسرا این لباس را پیدا کرده و پوشیده‌اند؛ برای همین باید شلوارهایشان را پایین بیاورند تا نگهبانان ما با دقت آنها را بازرسی بدنی کرده و مطمئن شوند. واقعاً شرم‌آور بود. عراقی‌ها به دستور خلف بازدید بدنی اسرا را شروع کردند. نگهبانان یکی‌یکی لباس‌ها را رویت

می‌کردند. چقدر مظلومانه و دور از انتظار بود که می‌دیدیم بعضی از اسرا لباس زیر (شورت) به تن نداشتند و مجبور بودند با حالتی آمیخته با حجب و حیا و در نهایت شرم برای چند لحظه مجبور بودند بدنشان را به عراقی‌ها نشان دهند تا از این تهمت مبرا شوند.

چند روز بعد شنیدیم که آن لباس زیر، روی سیم خارداری در بیرون از محوطه‌ی اردوگاه، گیر کرده بود.

حجت‌اله کریمی - اردوگاه تکریت ۱۲

باخت اجباری

بعد از قبول قطعنامه، عراقی‌ها کمتر بچه‌ها را شکنجه و آزار می‌دادند، اما طبق عادت دیرینه‌شان دوست داشتند به هر نحوی خودشان را برتر از رزمندگان ایرانی جلوه دهند. برای همین یک روز به پیشنهاد خودشان از بین اسرا یک تیم والیبال تشکیل دادیم که با تیم والیبال سربازان عراقی مسابقه دهد. قرار شد سایر اسرا هم به عنوان تماشاچی در محوطه‌ی اردوگاه بازی را دنبال کنیم. بالاخره روز موعود رسید و مسابقه آغاز شد. مسابقه داشت به سود تیم اسرا پیش می‌رفت، اما در دقایق پایانی بازی متوجه شدیم که کم‌کم نیروهای عراقی عصبانی شدند و بازی شکل تهاجمی به خودش گرفت طوری که داشت به درگیری کشیده می‌شد. تیم اسرا زود متوجه این امر شدند، برای همین ادامه‌ی بازی را جدی نگرفتند و بدون حساسیت، به تیم عراقی‌ها اجازه دادند تا از ما امتیاز بگیرند. بچه‌ها در نهایت بر خلاف میل باطنی‌شان، مسابقه را به تیم عراقی‌ها باختند. اسرا خوب می‌دانستند چنانچه برنده از میدان بیرون بیایند، هر یک از آنها باید خود را برای پذیرش چند ضربه‌ی محکم کابل و چماق آماده کند!

«خَلَف» عوض شد!!!

هر قدر از بدجنسی «خلف» بگویم، کم گفته‌ام. اسرای اردوگاه الرمادی، نام ننگین خلف را خوب به یاد دارند. او از سربازان عراقی اردوگاه بود که از اسرای ایرانی بدجنوری کینه به دل گرفته بود و با آن قیافه‌ی

غول مانند و بدترکییش، همیشه کابل هایش را با خود حمل می کرد و هر کجا که به اسرا می رسید، بدون بهانه با ضربه های کابل از آنها پذیرایی می کرد. آوازه ی شرارت جویی های خلف به گوش اسرای سایر اردوگاه ها هم رسیده بود.

بعد از قبول قطعنامه ی ۵۹۸، خلف هم مثل بقیه ی عراقی ها کمتر بچه ها را شکنجه می کرد؛ اما ظاهراً داستان خلف با بقیه فرق می کرد. او واقعاً متحول شده بود، نمی دانم چرا و چطور! اما طوری بود که با زبان خودش اقرار می کرد که من خیلی از اسرا را اذیت کرده ام و از هیچ آزاری در حقشان دریغ نکرده ام. می گفت: امیدوارم مرا ببخشند! حتی می گفت من حاضرم دست اسرا را ببوسم!

ما اوایل فکر می کردیم حتماً باز هم کاسه ای زیر نیم کاسه است؛ اما نه، واقعاً قضیه این بار فرق می کرد. خلف واقعاً از برخوردش با اسرا پشیمان شده بود. حتی این اواخر منزوی شده بود و می گفت: من در مقابل آن همه آزار و شکنجه، باید از این به بعد به شما اسرا خدمت کنم! اتفاقاً همین کار را هم کرد. او با یک کامیون لجن کش هر چند روز یک بار فاضلاب دستشویی ها را حمل می کرد و این خدمت بزرگی به اسرا بود. ما اسرا اصلاً باور نمی کردیم که خلف مغرور و متعصب دیروز با آن همه درندگی و سنگدلی، حالا شده باشد راننده ی یک کامیون لجن کش و به اسرا خدمت کند!

بله! خلف واقعاً متحول شد، اما هیچگاه راز این تغییر را نفهمیدیم...

دیدار

یکی دیگر از نیروهای عراقی اردوگاه «سید کریم» بود. مدتی که در اردوگاه حضور داشت، نسبت به سایر نیروها و نگهبانان عراقی کمتر اسرا را اذیت می‌کرد.

یادم می‌آید یک زمانی از طرف دولت ایران به کشور عراق پیامی ارسال گردیده بود مبنی بر این که به صورت محدود تعدادی از بستگان درجه یک اسرای به اسارت درآمده‌ی عراق، می‌توانند به ایران بروند و با اسرایشان ملاقاتی داشته باشند. ما بعداً متوجه شدیم که سید کریم هم یکی از برادرانش در جبهه توسط نیروهای ما به اسارت درآمده بود. او به ایران آمده و برادرش را ملاقات کرده بود. سید کریم بعد از برگشت از پیش برادر اسیرش، متوجه تبلیغات کذب کشور عراق مبنی بر شکنجه‌های مهلک و بازداشتگاه‌های مخوف در ایران شده بود. بعد از حضور دوباره‌اش در اردوگاه، کابل‌هایش را کنار گذاشت، معمولاً دست‌هایش را در جیب می‌گذاشت و اصلاً دیگر دنبال تنبیه بچه‌ها نبود!

علی نجات فلاحی - اردوگاه الرمادی - کمپ ۹

امداد الهی

روز دوم اسارت‌م بود. هنوز خستگی روز قبل و شدت جراحاتی که هنگام برخورد با مردم عراق در خیابان‌های شهر که با سنگ و کلوخ به استقبالمان آمده بودند، آزارم می‌داد. تشنگی و گرسنگی امان بچه‌ها را بریده بود. ما منتظر اسکان و سازماندهی در اردوگاه بودیم. اسرا می‌گفتند روی سردرِ اردوگاه نوشته: الرمادیه کمپ ۹.

من نه می‌دانستم کمپ یعنی چه و نه می‌دانستم چگونه باید برخورد کرد، همه چیز برایم غیرمنتظره بود. صبح آن روز تعداد زیادی از اسرا زیر شلاق و شکنجه جان باخته بودند و انتظار می‌رفت که دومین روز اسارت، شکنجه و تنبیهات اسرا کمتر از دیروز باشد.

محمدرضا یکی از بچه‌های مشهد بود که عراقی‌ها فهمیده بودند پاسدار است، برای همین با نهایت سنگدلی همان اول صبح او را از اسرا جدا کردند و تا ساعت دو بعدازظهر شکنجه دادند و بالاخره در حالی که او را در پتویی پیچانده بودند، داخل آسایشگاه آوردند. ما در حالی که به جسم غرق در خون محمدرضا نگاه می‌کردیم، بی‌صدا گریه می‌کردیم. گاهی بدنش را این طرف و آن طرف می‌کردیم، شاید کمی آرام بگیرد؛ اما نه! هیچ تأثیری نداشت. شدت جراحاتش به حدی بود که بالاخره ساعت دو بامداد به شهادت رسید. مقدمات دفنش را در اردوگاه فراهم کردیم. او را در پتویی پیچاندیم و بعد از قرائت فاتحه منتظر ماندیم که صبح جنازه‌اش را به عراقی‌ها تحویل بدهیم.

معمولاً هر ۴۵ روز یک بار نیروهای صلیب سرخ برای بازدید به اردوگاه می‌آمدند. از آنجایی که همیشه لطف خداوند شامل حال اسرا می‌شد، صبح آن روز نیز آنها برای بازدید به اردوگاه آمدند. ما هم آنها را در جریان امر گذاشتیم و تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود به اطلاعشان رساندیم. عراقی‌ها از این اتفاق خیلی ترسیده بودند و با دستپاچی سعی می‌کردند نیروهای صلیب سرخ را به بی‌گناهی و بی‌اطلاعی خود از شهادت محمدرضا متقاعد سازند و جنازه‌ی او را تحویل پزشکی قانونی و مقامات عراقی بدهند. در میان نیروهای صلیب سرخ، خانمی حضور داشت که به زبان فارسی هم صحبت می‌کرد، البته خیلی دست و پا شکسته. آن خانم به محض اطلاع از نحوه‌ی شهادت محمدرضا، در حالی که پیکر مظلوم او روی برانکارد قرار داشت، گفت: اجازه نمی‌دهم این جنازه را انتقال دهند. حالا همه‌ی اسرا دور جنازه حلقه زده بودند. آن زن از همکارانش خواست که جنازه را کامل بررسی کرده و علت کبودی و شقه‌شقه شدن گوشت بدنش را از عراقی‌ها بپرسند. نامردها انگار با ساطور پشت و کمرش را لایه‌لایه کرده بودند، طوری که اگر انگشت لای شیار زخم‌هایش می‌بردی، انگشتت پیدا نبود!

هنگامی که نیروهای صلیب سرخ از عراقی‌ها خواستند علت مرگ زودرس آن اسیر را برایشان توضیح دهند، در جوابشان گفتند: این اسیر هنگام درگیری و به اسارت درآمدنش قصد داشته از سیم‌های خاردار عبور و فرار کند که این‌گونه شده است. اما این دروغ بزرگ باعث نشد که نیروهای صلیب سرخ مخصوصاً آن خانم که خیلی مشکوک

شده بود، پیکر محمدرضا را به دست عراقی‌ها بسپارند. تقریباً همه‌ی نیروهای صلیب سرخ که آن روز به اردوگاه آمده بودند، به یقین رسیده بودند که رفتار عراقی‌ها با اسرای ایرانی یک رفتار کاملاً وحشیانه است. آنها سریع روال سازمانی و تشریفاتی خود را مبنی بر احراز هویت، گزارش سانحه، گواهی اسرای ناظر بر اعمال شکنجه و... انجام دادند و بعد از انتقال جنازه به سردخانه‌ی بین‌الملل در کشور عراق، به عراقی‌ها گفته بودند که آنها مذاکرات لازم را با نیروهای ایرانی صورت داده و در عوض تحویل جنازه‌ی آن اسیر به ایران، چند اسیر مجروح عراقی را به عراق منتقل خواهند کرد (طبق قوانین معاوضه اسرای مجروح و معلول بین دو کشور مندرج در قوانین سازمان ملل)

خوشبختانه همین‌طور هم شد و به این شکل در مدت کوتاهی جنازه‌ی شهید محمدرضا به ایران منتقل شد. همه در این فکر بودیم که به غیر از لطف و اراده‌ی خداوند، چه کسی می‌توانست باعث حضور به‌موقع نیروهای صلیب سرخ شود و اگر غیر از این بود، محمدرضا قطعاً همان سرنوشتی را داشت که هنوز بعضی از اسرای مفقودمان دارند!

خواب عجیب...

یک شب خواب دیدم که یکی از پسرانم یک دستش قطع شده و بر شانه‌اش درختی سبز روییده بود! سراسیمه از خواب بیدار شدم و خیلی گریه کردم. دیگر خواب از چشمانم پریده بود، تا صبح بیدار ماندم و می‌خواستم تعبیر خوابم را از اسرا بپرسم. یکی از اسرای آسایشگاه برادر پاسداری بود که خیلی هم مخلص و متدین بود. در اولین فرصت رفتم

و خوابم را برایش تعریف کردم. آن برادر سپاهی بعد از شنیدن خوابم گفت: آقای فلاحی! اگر تعبیر این خواب را برایت بگویم، قول می‌دهی که ناراحت نشوی؟ گفتم: قسم می‌خورم که بی‌تابی نکنم. او کتاب کوچکی مربوط به تعبیر خواب داشت که آن را پنهان کرده بود. نگاهی به کتاب انداخت و به من گفت: پسر ت در اثر یک حادثه دستش قطع شده، اما نمرده است، پس به خدا توکل کن.

هنوز هم هر بار که انگشتان قطع شده و دست ناقص پسر جانبازم را می‌بینم، برگی از دفتر خاطرات آن روزهای سخت روبه‌رویم باز می‌شود، روزهایی که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواهد دوباره آنها را ببینم!

کشتی نجات...!

خواب دیدم که روبه‌روی اردوگاهمان دریای بزرگی قرار گرفته است و همه‌ی اسرا در مقابل آن دریای موج و خروشان ایستاده‌اند. دیدم یک دفعه یکی از سادات عبا به دوش در حالی که تسبیحی به دست داشت و به عصایش تکیه زده بود، در خشکی کنار دریا ایستاده است. آن سید به من گفت: ناراحت نباش، من امروز برایتان یک کشتی آورده‌ام، تصمیم دارم همه‌ی شما را سوار کشتی کنم و به سلامت از این دریا بگذرانم. بنابراین همین‌جا می‌ایستم و با شمارش دانه‌های این تسبیح، یکی یکی همه‌ی شما را سوار کشتی کرده و به مقصد می‌رسانم. همه‌ی اسرا در آن خواب آرام آرام سوار کشتی شدند!

از خواب که بیدار شدم، دیدم که نه خبر از کشتی است و نه آن سید! فقط لامپ‌های روشن داخل آسایشگاه بود که مثل بیشتر به

چشمان خواب گرفته‌ی اسرا نیش می‌زد. آن شب را در بسترم تا صبح بیدار ماندم. تعبیر آن خواب آزادی اسرا بود که چند ماه بعد محقق شد.

عظیم مظفری - اردوگاه الرمادی - کمپ ۹

زیارت مظلومانه...

روزهای پایانی اسارت بود. عراقی‌ها برای آنکه در افکار عمومی خود را تبرئه کنند و نشان دهند که رفتارشان با اسرای ایرانی بد نبوده، تصمیم گرفته بودند ما را به زیارت عتبات عالیات ببرند. ظاهراً با این کار دنبال تطهیر چهره‌ی نجسشان در برابر افکار بین‌الملل بودند و می‌خواستند این اواخر آبرویی برای خود دست و پا کنند.

از همان ابتدا هم مشخص بود که تدابیر امنیتی شدیدی در نظر گرفته‌اند؛ از اینکه مبدا اسرا شورش یا فرار کنند و یا با آنها درگیر شوند می‌ترسیدند. مقدمات کار را فراهم کردند و اتوبوس‌هایی فرستاده شد که ما را به سمت حرمین شریفین ببرد. اول به زیارت امام حسین(ع) رفتیم. آن روز وقتی که بعد از زیارت امام حسین(ع) به سمت بارگاه حضرت ابوالفضل(ع) راه افتادیم، در امتداد خیابان منتهی به حرم مطهر، اسرا با جسارت تمام شروع به دادن شعار «مرگ بر صدام» کردند. اسرا به شکل ستونی راه افتاده بودند و هرکدام از آنها که این شعار را می‌داد، عراقی‌ها با اسپری پیراهنش را از پشت به‌صورت ضربدر علامت می‌زدند. این افراد قبل از اینکه بخواهند وارد حرم شوند و زیارت کنند، به داخل اتاقکی که در سمت چپ نزدیک حرم بود راهنمایی می‌شدند و پذیرایی مفصلی به صرف سیلی و لگد از آنها می‌شد.

من خودم وقتی نزدیک حرم مطهر شدم، متوجه سر و صدا و آه و ناله‌هایی شدم اما نمی‌دانستم که این واقعاً سر و صدای اسرای خودمان

است! چند قدمی به در ورودی حرم نمانده بود که یکی از اسرا که پشت سرم راه می‌رفت، به من اشاره داد و گفت: «مواظب باش، پیراهن تو را هم علامت زده‌اند!» حالا درست مقابل در ورودی بودم، یعنی کنار همان اتاقکی که اسرا در آن زندانی شده بودند و کتک‌کاری می‌شدند. یکی از عراقی‌ها با قیافه‌ای درشت و ترسناک میان چارچوب در ایستاده بود. وقتی خواستم از کنارش رد شوم، محکم و با عصبانیت تمام دستش را بالا برد که با سیلی به صورتم بزند. من هم به محض اینکه دستش را به سمت صورتم روانه کرد، سریع سرم را پایین آوردم طوری که دستش به ستون سیمانی دیوار خورد. این بار آماده شد ضربه‌ی دیگرش را محکم‌تر بزند که در این حین مسئول ایرانی اسرا فریاد زد: «اسرا را رها کنید و گر نه ممکن است شورش کنند. گفته باشم که من هیچ مسئولیتی متوجه‌ام نیست.» آن عراقی و سایر عراقی‌ها از ترس، اسرا را رها کردند و با عجله و دستپاچه بقیه را از آن اتاقک، البته با بی‌احترامی تمام بیرون انداختند. همه‌ی کسانی که داخل آن اتاقک نگه داشته شده بودند، دست و صورتشان زخمی و کبود شده بود. در همان مدت خیلی کم که کمتر از ده دقیقه می‌شد، آنچنان اسرا را کتک زده بودند که تشخیص قیافه‌شان به سختی ممکن بود.

با آن حال گرفته و بدن مجروح وارد حرم حضرت عباس(ع) شدیم. صورت‌های خاک‌خورده و زخمی‌مان که حالا خیس اشک هم شده بود را به ضریح مطهر رساندیم و با نهایت تضرع خواستار براندازی رژیم بعث، نابودی صدام و رهایی‌مان از دست آن قس‌القلب‌ها شدیم. بعد

از انجام اعمال زیارت، عراقی‌ها برای اسرا تدارک نهار دیده بودند که مکان در نظر گرفته شده، هتلی همجوار حرم حضرت ابوالفضل (ع) بود. همه‌ی بچه‌ها بی‌ربغت و غمگین پشت میزهای غذاخوری که با انواع خوراکی‌ها تزیین شده بود نشستیم، اما هیچ یک از بچه‌ها حاضر نشد به آن غذاها لب بزند. بالاخره با همان دهان‌های خشک و تفتیده و شکم‌های گرسنه‌مان از پشت میزهای غذا بلند شدیم.

مدیر هتل، مات و مبهوت به قامت شکسته و ناتوان اسرا زل زده بود و سخت گریه می‌کرد، برای اینکه میهمانان حضرت ابوالفضل (ع)، گرسنه و گریان داشتند از خوان کرمش برمی‌گشتند!

رجز خوانی

همزمان با پیروزی رزمندگان اسلام در عملیات حلبچه و پیشروی آنان به داخل خاک عراق، شایعه‌ی تصرف بغداد در همه‌جا شنیده می‌شد. وضعیت نیروهای نظامی عراق کاملاً به هم ریخته بود. سران رژیم به علت کمبود نیروی انسانی دستور داده بودند که حتی تعداد مراقبین و مسئولین اردوگاه‌ها هم به حداقل برسد. به راحتی می‌شد نگرانی و دستپاچی را در چهره‌ی نیروهای عراقی دید. «سمیر»: مراقب مغرور اردوگاه، با آن هیکل تنومندش پسر یکی از فرماندهان ارشد و عالی‌رتبه‌ی عراقی بود. او هر چند خود به جبهه نرفته بود؛ اما سعی می‌کرد همواره مثل یک نظامی تمام‌عیار برخورد کند. اگر چه واقعاً چیزی از نظامی‌گری سرش نمی‌شد؛ اما او هم مثل سایر نیروهای عراقی از وضعیت بحرانی به وجود آمده نگران به نظر می‌رسید.

سمیر به زبان فارسی آشنایی داشت. یک روز وقتی من و تعدادی از اسرا در داخل محوطه‌ی اردوگاه قدم می‌زدیم. متوجه حضور او شدیم. از یکی از بچه‌های ما که بسیجی بود و سن و سال چندانی هم نداشت، پرسید: «نیروی خطشکن یعنی چه؟» من در چند قدمی‌شان ایستاده بودم و منتظر بودم که ببینم آن بسیجی چه جوابی می‌دهد. آن بسیجی شجاع در جوابش گفت: «نیروی خطشکن نیرویی است که باید جلوتر از همه در خط مقدم قرار بگیرد و برای باز نمودن میدان مین و ایجاد معبر برای گروهان‌های پشت سرش سریع وارد عمل شود. او ابتدا باید به وسیله‌ی سرنیزه میدان مین را از وجود مین‌ها پاکسازی و خنثی نموده و چنانچه نیروهای آماده‌ی عملیات نتوانند به راحتی از میدان مین عبور کنند، تعدادی از آنها باید داوطلبانه خود را به روی مین‌ها انداخته تا مین‌ها خنثی و محور آزاد گردد.» سمیر پرسید: «آن وقت آیا آن نیروها زنده می‌مانند؟!» بسیجی اسیر در جوابش گفت: معلوم نیست چه پیش می‌آید و برای یک نیروی خطشکن اصلاً مهم نیست که چه اتفاقی می‌افتد، مهم این است که عملیات به موقع و با موفقیت انجام شود.» سمیر که با شنیدن این حرف‌ها کاملاً رنگ باخته و روحیه‌اش را از دست داده بود، سراسیمه ما را ترک کرد.

دو ماه از این جریان گذشت. فکر اعزام به جبهه‌های جنگ سمیر را خیلی ترسانده بود، این را از چهره‌ی مضطربش می‌شد به راحتی فهمید. بالاخره سمیر برخلاف میل باطنی‌اش به جبهه اعزام شد و بعد از مدتی دوباره به اردوگاه برگشت، اما این سمیر با آن سمیری که قبلاً در محیط

اردوگاه فخر فروشی و زورگویی می‌کرد، خیلی فرق کرده بود. او با آن هیکل درشتش که به قول خودش ۱۱۰ کیلو وزن داشت، حالا تبدیل به یک آدم از تک و تا افتاده‌ی هفتاد کیلویی شده بود!

«خذیر»...

یکی از سنگدل‌ترین نیروهای عراقی که در طول کل دوران اسارت با او مواجه شدم «خذیر» بود. او با درجه‌ی سروانی فرماندهی اردوگاه اسرای ایرانی در عراق بود. هنگام شورش اسرا در سال ۱۳۶۶ به شدت بچه‌ها را شکنجه کرد، طوری که در اثر شکنجه‌های او عده‌ای به شدت مجروح و یا حتی دچار نقص عضو شدند و عده‌ای دیگر نیز به شهادت رسیدند. در نهایت هم به پاس همین خدماتش مفتخر به دریافت درجه‌ی سرگردی شد. خذیر مردی خود رأی و دارای روحیه‌ای کاملاً دیکتاتوری بود، حتی بیشتر اوقات با شخص صدام در ارتباط بود. او با وقاحت تمام در دوران آتش‌بس و پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ سازمان ملل، به نیروهای صلیب سرخ اعزام شده به اردوگاه گفته بود که سریعاً اردوگاه اسرا را ترک کنند. نیروهای صلیب سرخ هم در مقابل وی موضع گرفته و گفته بودند که چنانچه خذیر اجازه ندهد سلسله مراتب بازدید از بخش‌های مختلف و مربوط به اسرا از نزدیک بررسی و گزارش گردد، او را به عنوان متخلف به سازمان بین‌الملل معرفی کنند. خذیر مجبور شده بود به صلیبی‌ها اجازه‌ی بازدید از بخش‌های مختلف اردوگاه را بدهد؛ اما در عوض کینه‌ی اسرا را بیشتر از قبل به دل گرفته بود. برای همین یک شب دستور داده بود که با میخ‌های فولادی، دست‌های

تعدادی از اسرا را به دیوار آسایشگاه بکوبند. او حتی یک روز در نهایت بی‌رحمی، چند قطعه پارچه‌ی آغشته به نفت را به پای چند نفر از بچه‌ها بسته و آتش زده بود.

خواب برادر...

یک شب خواب دیدم که برادر کوچکم اسیر شده و او را به اردوگاه آورده بودند. حالا می‌خواستند او را شکنجه کنند. در آن خواب قرار بود جاسم؛ یکی از نیروهای عراقی که گروه‌بان یکم بود، او را شکنجه کند. ناگهان نزد جاسم رفتم و از او خواستم که به جای برادرم مرا شکنجه کند و به برادرم کاری نداشته باشد. در این لحظه سراسیمه از خواب پریدم این خواب مرا برای دیدن برادرم مشتاق‌تر کرد و باعث شد آن شب تا صبح بیدار باشم و به برادرم و برگشتنم به ایران فکر کنم.

خبر از شهادت...

یک شب خواب دیدم افسر عراقی تعدادی عکس به من داد و گفت: «برو این‌ها را بینداز توی سطل!» من عکس‌ها را از دستش گرفتم و راه افتادم. پرسیدم: اینها عکس کی هستند؟ افسر عراقی در جوابم گفت: «اینها عکس اسرا هستند.» من در حالی که می‌رفتم تا عکس‌ها را در سطل بیندازم، به عکس‌ها نگاهی انداختم. دیدم که یکی از عکس‌ها متعلق به پسردایی‌ام است! سعی کردم هر طور شده عکسش را داخل سطل بیندازم؛ ولی راهی نبود. شاید کمتر از دو ماه از دیدن این خواب نگذشته بود که پسردایی‌ام؛ نورعلی فیض‌اللهی شهید می‌شود. اما همچنان خواب من، تا ورود به ایران و دیدن عکس شکفته در قاب

شهید فیض‌اللهی بی‌تعبیر ماند.

خیال سبز بازگشت

روزهای پایانی اسارت بود. یک شب خواب دیدم که شن و ماسه‌ی زیادی را به داخل اردوگاه آورده بودند. شن و ماسه‌ای روشن و شفاف مثل دانه‌های برف که می‌خواستند به سطح محوطه‌ی اردوگاه اسرا بپاشند. در آن خواب می‌گفتند: «اسرا حتماً این ماسه‌ها را باید در محوطه‌ی اردوگاه پخش کنند تا ناهمواری‌های کف اردوگاه مسطح شود.» من در آن خواب، از دیدن دانه‌های درخشان و شفاف آن ماسه لذت می‌بردم. شاید بعد از گذشت ده روز از دیدن این خواب، شنیدیم قرار است اسرا را مبادله کنند.

سارم طهماسبی - اردوگاه موصل ۴

تحمل سید

روز دهم محرم بود. به همراه (زنده‌یاد) حاج سیدعلی اکبر ابوترابی و یکصد و پنجاه نفر از اسرا ما را در کمپ ب (کمپ مخصوص رزمندگان و بسیجیان) قرار داده بودند. واقعاً از اینکه نمی‌توانستیم مجلس عزاداری امام حسین (ع) را برپا کنیم، خیلی ناراحت بودیم. من کنار حاج‌آقا ابوترابی نشسته بودم. او در حالی که یک پتو دور خودش پیچانده بود، دست‌هایش را در زیر پتو، آرام به سینه می‌زد. گفتم: آقا سید! این چه دردی را دوا می‌کند که شما حالا در زیر پتو دستی هم به سینه بزنید؟! گفت: «می‌خواهم یادم نرود که محرم است!»

آن روز من و سیزده نفر از اسرا کتک مفصلی خوردیم. بدن تعدادی از بچه‌ها تا حدودی قوی‌تر بود، اما انگار این تن نحیف ابوترابی بود که در مقابل ضربات مهلک و سنگین نیروهای بعث تاب می‌آورد. آهی هم نمی‌کشید که مبادا روحیه‌ی اسرا تضعیف شود. حاج‌آقا می‌گفت: «خوشحال کردن بچه‌هایی که اسیرند، برابر با ذکر صلوات است.» خیلی برای ما سخت بود که شاهد تنبیه حاج‌آقا ابوترابی بودیم. برای بعضی‌ها مهم نبود که ممکن است در حین تنبیه اسرا، دست و پا و یا سایر اعضای بدن اسیری شکسته شود. مهم این بود که اسرا نمیرند، چون اسامی ما دست صلیبی‌ها بود.

آن روز بعد از آن تنبیه مفصل، اگر چه من به لحاظ قدرت بدنی ام قادر به راه رفتن بودم؛ اما آن طرف‌تر حاج‌آقا ابوترابی بود که توان راه

رفتن نداشت، برای همین هم او را بغل کردم و کشان کشان به داخل آسایشگاه بردم. برایمان خیلی سخت بود که نمی توانستیم در مقابل این توهین بزرگ به فرزند حضرت زهرا(س) حتی اعتراضی هم بکنیم. آن موقع بود که احساس کردم واقعاً امام حسین(ع) از دست این قوم چه کشیده است؛ از دست این قوم هزار فرقه و هزار رو!

من یقین داشتم نیروهای عراقی هنگامی که ضربات سهمگین کابل های قطورشان را بر بدن نحیف ابوترابی فرود می آوردند، در دلشان غلغله ای برپا بود؛ اما صد حیف که این امر هیچ گاه باعث ترحم آنها نسبت به حاج آقا نشد.

شفای عاجل!

یکی از جوانان شجاع اردوگاه «امیر افشین پور» بود. امیر اهل خرمشهر بود و در اردوگاه وزنه ای بود برای خودش! بیشتر افراد خانواده ی امیر در آمریکا زندگی می کردند. خودش هم می گفت قبل از انقلاب عضو تیم ملی بسکتبال جوانان ایران بوده است.

افشین پور یک آدم روشنفکر و به قول امروزی ها باکلاس بود؛ منتها دست تقدیر و سرنوشت او را در کنار اسرای ایرانی قرار داده بود. او به زبان عربی و انگلیسی نیز تسلط کامل داشت. همیشه می گفت: «من به امام خمینی(ره) اعتقاد دارم، او مرد بسیار بزرگی ست». این اعتقادش باعث شده بود که حتی رساله ی احکام حضرت امام خمینی(ره) را کاملاً حفظ کند، تا جایی که گاهی اوقات زنده یاد ابوترابی می گفت: «اسرا هر مسئله ی شرعی را که بلد نیستند، از افشین پور پرسند.» بعد از گذشت

چندین سال از اسارت، افشین‌پور به طور ناگهانی از لحاظ روحی حالتی غیرطبیعی و روانی پیدا کرده بود؛ طوری که شرایط روحی و جسمی‌اش روز به روز داشت آشفته‌تر می‌شد. نگهداری و مراقبت از امیر را به خاطر قد بلند و هیکل تنومندش به من سپردند؛ چون وقتی که حالش مساعد نبود، کنترل او خیلی سخت می‌شد. این مراقبت باعث شده بود تا امیر بیشتر اوقات فراغت‌اش را با من سپری کند.

او در واقع دچار نوعی وسواس و مالیخولیا شده بود، طوری که فکر می‌کرد بدنش نجس است و هر روز باید به حمام برود! اواخر دوران بیماری امیر، من مدت سه ماه در اردوگاه با استفاده از یک چفیه‌ی سه گوش که در اختیار داشتم، یک گوشه‌اش را به دست افشین‌پور بسته و طرف دیگرش را دور مچم حلقه زده بودم که او از من جدا نشود. هر جا هم که می‌رفتم، او را با خودم می‌بردم. هر چند افشین‌پور هیچ‌گاه خودش رغبتی به باز کردن دستش نداشت و به این ترتیب مؤانست خوبی بین ما به وجود آمده بود.

اواخر اسارت که شایعه‌ی اعزام اسرا به عتبات عالیات کم‌کم داشت رنگ واقعیت به خودش می‌گرفت، شور و شوق زایدالوصفی وجود همه‌ی بچه‌ها را در بر گرفته بود. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم؛ این آرزوی دیرینه‌ی همه‌ی ما بود، چیزی که تصورش در خیال هم محال می‌نمود. یک شب به او گفتم: «امیر! فردا قرار است همه‌ی ما برویم کربلا، بارگاه ابوالفضل العباس (ع)، باب‌الحوائج مسلمانان.» امیر پرسید: «کربلا برای چی؟» گفتم: امیر، چه حرف‌ها می‌زنی! ما چند سال

است که انتظار چنین روزی را می‌کشیم.» امیر دوباره پرسید: «پس من چکار کنم؟» من چون قبلاً به عتبات عالیات رفته بودم و این سعادت نصیبم شده بود، بیشتر از حال و هوای روحانی حاکم بر آن فضا برای امیر می‌گفتم.

کم‌کم زمانش رسید. اسرا به اشتیاق زیارت امام حسین (ع) ادعیه‌های زیادی را با خود همراه آورده بودند. هر کسی توی حال خودش بود و به شکلی احساساتش را بروز می‌داد. بعضی‌ها زیارت عاشورا می‌خواندند، چند نفر هم در آن فضای اختناق‌آور در سکوتی عمیق فرو رفته بودند و آرام‌آرام اشک می‌ریختند. لب‌ها آرام و بی‌صدا تکان می‌خورد و سیل اشک‌ها بر پهنه‌ی صورتهای می‌غلطید. واقعاً حال عجیبی به اسرا دست داده بود.

شب قبل برای امیر گفته بودم که ورودی صحن حضرت ابوالفضل (ع) چگونه است و برایش توضیح دادم که بارگاه مطهر حضرت ابوالفضل (ع) کمی پایین‌تر از صحن حرم اباعبدالله (ع) و در یک محل گود مانند است که روی سردر حرم نوشته شده است: «یا باب‌الحوائج». گفتم: امیر تو قدت بلند است، احتمالاً دستت به آن نوشته برسد. آنجا که رسیدیم، دستت را به این نوشته بکش و بگو: یا باب‌الحوائج! کاری کن که من همان امیری بشوم که قبلاً بودم.

قبل از زیارت امام حسین (ع)، به سفارش حاج آقا ابوترابی، اسرا بعد از عبور از یک مانع قوس مانند که در ابتدای درب ورودی صحن حرم امام حسین (ع) بود، به حالت سینه‌خیز وارد صحن شدند و سینه‌های

مملو از بغضشان را بر کف زمین صحن که پر از هسته‌های به جا مانده از خرما و ریزه‌های غذای مسافران و ته‌مانده‌های سیگار شده بود می‌کشیدند. بچه‌ها غبار صحن را به چشم می‌مالیدند، حرم چقدر غریب افتاده بود! بعد از زیارت مرقد امام حسین (ع) به سمت بین‌الحرمین راه افتادیم. مردم آن شهر با گوجه و میوه‌های گندیده به ما حمله‌ور شدند. بعضی‌ها ناباورانه نگاهمان می‌کردند. گروهی هم تمام خشمشان را در نگاهشان ریخته بودند. هر چند انعکاس این رفتارها اصلاً برایمان مهم نبود. حاج آقا ابوترابی می‌گفت: «اصلاً به این برخوردها توجه نکنید، چون این مردم دارند به زور این کارها را انجام می‌دهند!» حالا کم‌کم داشتیم نزدیک صحن حضرت ابوالفضل (ع) می‌شدیم. وارد شدن به این صحن هم به شکلی بود که باید چند پله را به سمت پایین طی می‌کردی. مثل همیشه با همان چفیه به اجبار امیر را همراهی می‌کردم. با دیدن نوشته‌ی یا باب‌الحوائج یاد حرف‌های دیشب افتادم. امیر هم به محض دیدن نوشته، دستش را به سمت آن بلند کرد و گفت: «یا باب‌الحوائج، این‌ها می‌گویند که من حالم خراب است، من ناخوشم... درستم کن، خوبم کن، من پناهنده‌ام!» امیر بعد از گفتن این جمله، دستش را پایین آورد و با دست دیگرش سعی می‌کرد که گوشه چفیه‌ی گره زده شده به دستش را باز کند. حاج آقا ابوترابی پشت سر من بود. او هم متوجه رفتار امیر شده بود. از این‌رو به من اشاره کرد و گفت: «راحتش بگذار، کاری با او نداشته باش.» امیر چفیه را از دستش باز کرد و به سمت وضوخانه‌ای که کمی

پایین تر قرار داشت راه افتاد. وضو گرفت و به نماز ایستاد. این اولین باری بود که در تمام مدت اسارت، امیر را ایستاده به نماز می دیدم. او سپس به زیارت حرم رفت. عراقی‌هایی که با ما بودند، می‌دانستند که امیر مریض است و مشکل دارد. یکی از آن عراقی‌ها سربازی شرور به نام کاظم بود، کاظم از من پرسید: «سارم! وین امیر؟» (سارم، امیر کجاست؟) گفتم: کاظم، امیر شفا پیدا کرد! پرسید: چگونه؟ گفتم: بل ابوالفضل العباس(ع)، (به وسیله‌ی ابوالفضل العباس(ع) نجات پیدا کرد). کاظم راه افتاد سمت امیر و از او پرسید که آیا واقعاً حالش خوب است؟ امیر در جواب کاظم گفت: «مگر قرار است حالم بد باشد؟!» کاظم ناباورانه جیغی بلند سر داد. آن‌گاه رو به فرمانده‌اش کرد و گفت: «سیدی عامر آنی أشهد امیرچان مریض قبل و أشهد حسه صار زین» (من شهادت می‌دهم که امیر قبل از این مریض بود و شهادت می‌دهم الان شفا پیدا کرده است). فرمانده عراقی با شنیدن این جملات به شدت عصبانی شد و چند سیلی محکم توی گوش کاظم زد و بعد با دستش هلش داد و گفت: ولی روح مشافات شنو (گم شو شفا چیه؟! کاظم بعد از دیدن شفا یافتن امیر که بی‌شباهت به یک معجزه نبود، دیگر جرأت نمی‌کرد به اسرا نزدیک شود و یا مثل قبل به دنبال تحقیق اسرا باشد. او کاملاً عوض شده بود و من این تغییر را با تمام وجودم احساس می‌کردم.

لطف دکتر!!!

جوشکار اردوگاه «ابامیر» نام داشت. مطمئنم که بیشتر اسرای اردوگاه

موصل ۴، قیافه‌ی وحشتناک او را خوب به یاد دارند. ابامنیر یک جلاد به تمام معنا بود؛ خودش تعریف کرده بود که پرده‌ی گوش هفتصد نفر از اسرا را با سیلی‌های غافلگیرانه پاره کرده است! هر چند که این عمل در مقابل یک اسیر دست‌بسته افتخاری به حساب نمی‌آمد، ولی او به خودش می‌بالید که از چنین توانی برخوردار است. او همیشه مثل حیوانات درنده گوشه‌ای کمین می‌کرد و هنگام تردد اسرا در محوطه‌ی اردوگاه از پشت سر طوری که اسرا متوجه حضورش نشوند، ناگهانی با هر دو دستش محکم توی گوش اسرا می‌زد که همین غافلگیری شدت ضربه‌ی دستش را دو چندان می‌کرد. ابامنیر به خاطر ارادت‌ی که به صدام و ایادی کثیفش داشت، گاهی اوقات در پست نگهبانی هم قرار می‌گرفت و خودش را در قالب یک نیروی نظامی نشان می‌داد.

یکی از بچه‌های آسایشگاه دکتر مسعود مولوی بود. من و مسعود خیلی با هم صمیمی بودیم، یک روز همین‌طور که دوتایی در محوطه‌ی داخل اردوگاه قدم می‌زدیم، متوجه شدیم که ابامنیر از روبه‌رو دارد به سمت ما می‌آید. من یواشکی به دکتر گفتم: «مسعود! ابامنیر دارد به سمتمان می‌آید، مواظب باش! نکند فکر سیلی در سر داشته باشد، حواست جمع باشد!» ابامنیر حالا در یک قدمی ما قرار گرفته بود. وقتی که در چشم‌های ابامنیر خیره شدم، دیدم که رنگ صورتش کاملاً پریده و ناخوش به نظر می‌رسد. او بی‌مقدمه رو به دکتر کرد و گفت: «دکتر شکم درد می‌کند.» دکتر مولودی دستی روی شکم ابامنیر کشید و گفت: «من الان وسیله‌ای در اختیار ندارم که دقیق تو را معاینه کنم،

ولی با این توضیحات احتمالاً مشکل آپاندیس داشته باشی، پس در اولین فرصت خودت را به یک دکتر متخصص نشان بده.» ابامنیر در جواب دکتر مولودی گفت: «اتفاقاً مراجعه کرده‌ام، منتها چون عملیات فاو در جریان است، به من گفته‌اند که فعلاً هیچ دکتری در دسترس نیست. همه اعزام شده‌اند و باید صبر کنی.» دکتر مولودی ادامه داد: «چون وضعیت این نوع بیماری قابل پیش‌بینی نیست، پس نمی‌توان مدت زمان مشخصی را برای وخیم‌تر یا برطرف‌شدن آن در نظر گرفت و تو خیلی سریع باید بستری شوی!» ابامنیر که با شنیدن حرف‌های دکتر بیشتر از قبل ترسیده بود، مأیوسانه به مسعود گفت: «دکتر الان باید چه کار کنم؟» مسعود هم در جوابش گفت: «همین الان دوباره نزد دکتر اردوگاه برو و از او بخواه که اورژانسی تو را بستری کنند، چون به نظر من خطر خیلی جدی است.» ابامنیر دستپاچه از پیش ما رفت. او از دکتر اردوگاه خواسته بود که با دقت بیشتری به رفع مشکلش بپردازد، اما دکتر اردوگاه این بار هم مثل بار قبل گفته بود که تا اطلاع ثانوی، نه دکتر و نه جراح در اختیار نداریم که بخواهند شما را معالجه کنند؛ باید صبر کنی و چاره‌ی دیگری نیست. چند ساعتی که گذشت، ابامنیر دوباره آمد پیش دکتر مولودی و این بار عاجزانه خواست که او را معالجه کند. اگر چه هیچ کسی از آزار دادن یک انسان خوشحال نمی‌شود؛ اما من دوست داشتم که ابامنیر بیش از این‌ها زجر بکشد، چون درد و رنجی که اسرا از دست ابامنیر کشیده بودند، خیلی سخت‌تر از دردی بود که حالا ابامنیر داشت می‌کشید. مسعود گفته بود من برای انجام این کار

مشکلی ندارم، اگر امکانات را برایم مهیا کنند، در اولین فرصت تو را به اتاق عمل خواهم برد!

سرانجام نیروهای عراقی ضمن هماهنگی با بیمارستانی در داخل شهر، دست‌های دکتر مولودی را از پشت بستند و در اسرع وقت با یک خودرو او را به بیمارستان شهر منتقل کردند. بعد از خروج دکتر مسعود از اردوگاه، زمزمه‌ها در میان اسرا بالا گرفت و خیلی از این کار مسعود ناراحت بودند و حالا همه منتظر برگشت او بودند تا حقیقت امر مشخص شود.

هیچ‌کس از نیت دکتر مولودی به درستی باخبر نبود، اما آنچه مسلم بود این بود که اسرا با توجه به آزار و اذیت فراوانی که از ابامنیر به آنها رسیده بود، از این برخورد دکتر سخت ناراحت بودند. همگی می‌گفتند که دکتر حق نداشته ابامنیر را جراحی کند... دکتر باید می‌گذاشت که او بمیرد... و از این قبیل حرف‌ها. فضای آسایشگاه هم به شکلی بود که تنها هم‌زبان دکتر مولودی که اتفاقاً نسبتی هم با کردها داشت من بودم و بیشتر این اعتراض‌ها از جانب اسرا به من گوشزد می‌شد، چون اسرا تا حدودی با دکتر تعارف داشتند. من هم گفتم: برادران اجازه بدهید که دکتر برگردد، آن‌وقت همه‌چیز روشن می‌شود، بهتر است که فعلاً صبر کنیم.

با بالاگرفتن اعتراضات نسبت به مساعدت دکتر مولودی به ابامنیر، بعضی از اسرا حتی تصمیم گرفته بودند که دکتر را بکشند! بالاخره من اسرا را متقاعد کردم که فعلاً احترام دکتر را داشته باشند و اجازه ندهند که به این سادگی بین ما دودستگی و تفرقه ایجاد شود. حاج‌آقای

جمشیدی از مصلحینی بود که اسرا خیلی از او تبعیت می‌کردند. او هم با من هم‌عقیده بود.

دکتر که برگشت، روز بعد رفتم و ماجرا را از خودش جویا شدم. گفتم: دکتر! حقیقتاً اسرا از این حمایت و همکاری شما با ابانیر گله‌مندند. دکتر گفت: «هر کس این جور فکری کرده، دچار اشتباه شده، من یک دکتروم و در هر شرایطی باید وظیفه‌ام را انجام بدهم، حتی اگر طرف حسابم ظالم باشد. من زمانی که دوره‌ی دکتر را به اتمام رساندم، در پیشگاه خداوند و کتاب آسمانی‌اش سوگند یاد کرده‌ام که هر مریضی را که به من مراجعه می‌کند، نهایت تلاشم را برای بهبودی‌اش به کار بگیرم. من هم به همان خدایی که شما در راهش قدم گذاشته‌اید و اسیر شده‌اید، قسم خورده‌ام که تنها در راه رضای او قدم بردارم و خدمت کنم.»

چند روزی از این ماجرا گذشت. اسرا ارتباط خود را با دکتر مولودی خیلی کم کردند و نسبت به او کم‌محبت شده بودند. مسعود خودش هم به خوبی متوجه این جریان شده بود. من در این مورد با حاج‌آقا جمشیدی هم هماهنگ شده بودم که از بروز رفتارهای جنجالی اسرا با مسعود جلوگیری کنم. جمشیدی می‌گفت: «دکتر که دیگر این کار را انجام داده، پس چه بهتر که ما با این قضیه متعادل‌تر و منطقی‌تر برخورد کنیم.»

چند هفته‌ای که گذشت، ابانیر نزد ما برگشت. او کاملاً عوض شده بود، برخلاف گذشته‌ی بی‌رحمانه‌اش حالا کاملاً خوش‌اخلاق و متواضع

شده بود و به راحتی این تغییر رفتار را می‌شد در او دید، تا جایی که حتی اگر اسرا از او می‌خواستند که آنها را فراری دهد، حتماً این کار را انجام می‌داد!!! او حتی به وسیله‌ی جعبه‌های کوچک خرما‌ی بسته‌بندی شده، اخبار و اطلاعات موثقی از ایران را به ما می‌رساند. خدمات ابامنیر به اسرا به همین‌ها محدود نمی‌شد. او امکانات ضروری همچون باتری قلمی، کاغذ، خودکار، قرص‌های قلب و زیرزبانی فشارخون را به راحتی در اختیار اسرا می‌گذاشت. کار به جایی کشید که همان اسرایی که می‌گفتند باید دکتر مولودی را بکشیم، حالا دست دکتر را می‌بوسیدند که با این موهبت کوچک، چه لطف بزرگی را برای آنان به ارمغان آورده است! دکتر مولودی با این کار، در واقع باعث نجات جان بسیاری از اسرای مریم‌مان شد. بعدها فهمیدیم که شرط دکتر برای عمل کردن ابامنیر این بوده که ابامنیر بعد از عمل، رفتارش را با اسرا بهتر کند. عراقی‌ها وقتی متوجه رفتار صلح‌آمیز ابامنیر با اسرا شدند، او را به مکان دیگری منتقل کردند. ما بعدها متوجه شدیم که ابامنیر به خاطر ظلم بی‌حد و حصر سران بعث، به عنوان اسیر مصلحتی به ایران پناه آورده بود و بعد از تبادل اسرا، خود نیز به عنوان یک اسیر جنگی به آغوش خانواده‌اش برگشته بود.

رادیو...

در آسایشگاه یک رادیوی کوچک داشتیم که بین من و حاج قاسم کمپانی مرتب رد و بدل می‌شد. یک روز من متوجه شدم که مکان رادیو از طریق جاسوس‌های آسایشگاه لو رفته است. عراقی‌ها رفته

بودند سراغ کمپانی و او را مفصل کتک زده بودند. می‌خواستم هر طوری شده خودم را به او برسانم و بگویم که به عراقی‌ها اطلاع بدهد که اگر رادیویی هم وجود دارد نزد سارم است، شاید این‌طور دست از سرش بردارند و کم‌کم این قضیه فراموش شود. من قبل از اینکه بروم سراغ کمپانی، پیش حاج‌آقا ابوترابی رفتم و او را در جریان امر گذاشتم اما حاج‌آقا ابوترابی در جوابم گفتند: «نه، اصلاً این کار را نکن، هیچ کس حق ندارد تا سرحد شهادت مکان رادیو را لو دهد» دلیل این حرف حاج‌آقا این بود که آن روزها وجود رادیو خیلی برای ما ارزشمند بود؛ چون اخبار و اطلاعاتی که از ایران و از پیروزی رزمندگان اسلام به گوش می‌رسید، مثل خون تازه‌ای بود که به رگ‌های کم‌جان اسرا حیات می‌بخشید. با این اوصاف، خودم را به حاج قاسم کمپانی رساندم، چشمتان روز بد نبیند، نامردها آن‌قدر قاسم را کتک زده بودند که از تمام بدنش خون می‌چکید. حتی از گوشه‌ی چشمانش هم خون می‌ریخت، طوری که من فکر کردم چشمانش از حلقه بیرون زده است! صورتش کاملاً خونی شده بود. اصلاً به سختی می‌شد او را شناخت. از او پرسیدم که آیا مکان رادیو را لو داده است یا نه؟ با صدایی ضعیف که به سختی شنیده می‌شد، جواب داد: «سارم برو به حاج‌آقا ابوترابی بگو، کمپانی می‌گوید اگر عراقی‌ها فقط یک سیلی دیگر به من بزنند، همه چیز را لو خواهم داد!» با شنیدن این حرف قاسم، مأیوسانه از او جدا شدم و به سمت آسایشگاه راه افتادم. وقتی به نزدیک آسایشگاه رسیدم، آخرهای آمارگیری اسرا بود. دیدم حاج‌آقا ابوترابی مشغول

صحبت با عده‌ای از اسراست. موضوع را با حاج‌آقا در میان گذاشتم. او در حالی که دستم را در دستش می‌فشرد، در نهایت تدبیر و تأمل سرش را به سمت آسمان بلند کرد. یک دفعه دیدم دو قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید و آرام‌آرام بر پهنه‌ی گونه‌اش جاری شد. به درستی نمی‌دانم حاج‌آقا چی گفت، چی خواست و یا شاید چی شنید... نمی‌دانم دعا کرد یا نه، اصلاً نفهمیدم تا اینکه به من رو کرد و گفت: «برو به قاسم کمپانی بگو که ابوترابی گفته خیالش راحت باشد. به جدم قسم، یک «تو» هم به او نمی‌گویند، برو! تمام شد، دعا کردم، خیالت راحت باشد.» او اینقدر با اطمینان خاطر این جمله را گفت که من احساس کردم بدون شک به او الهام قلبی شده است و یقین دارم که همین‌طور هم هست. دوباره برگشتم تا پیغام ابوترابی را به قاسم کمپانی برسانم که در حین رفتن یکی از سربازان عراقی صدایم زد: «تعال سارم (سارم بیا اینجا)، ابسرعه اخذ قاسم منا (زود باش قاسم را از اینجا ببر!)» من هم بی‌درنگ قاسم را کول کردم و به داخل آسایشگاه بردم. لباس‌هایش خونی و پاره‌پاره شده بود و از شدت درد به خودش می‌پیچید. با کمک اسرا، سریع لباس‌هایش را عوض کرده و خون‌های ریخته بر سر و صورتش را پاک کردیم. بعد او را به حمام بردیم تا شاید مقداری وضعیت روحی و جسمی‌اش بهبود یابد. قاسم بعد از گذشت ۱۰ الی ۱۵ روز قادر به حرکت و راه رفتن شد. بعد از اینکه از لحاظ جسمی و روحی کاملاً کسالتش برطرف شد، یک روز از او پرسیدم: قاسم تعریف کن چی شد که عراقی‌ها قانع شدند که رادیو پیش تو نیست و به

این راحتی دست‌بردار شدند؟ گفت: «راستش آن روز بعد از اینکه حسابی کتکم زدند و خودت هم شاهد بودی، بعد از رفتن تو، عراقی‌ها مرا روی یک تخت خواباندند که پاهایم را به فلکه بیندند. یکی از سربازان عراقی وقتی خواست اولین ضربه‌اش را بر بدنم بزند، خواستم بگویم نزن؛ رادیو پیش..... است، که ناگهان تلفن اتاقشان به صدا درآمد! تلفنچی، سرباز عراقی کابل به دست را صدا زد و گفت: آگف ایگولون لاضرب عوفه خلی یروح (بایست! دست نگه‌دار، می‌گویند او را نزنید، و لش کنید) و دوباره بی‌آنکه ضربه‌ی کابلی به من بزنند، از روی تخت بلندم کردند!» جالب اینجاست آن لحظه‌ای که تلفن به صدا درآمده بود، درست همان لحظه‌ای بود که من پیش حاج‌آقا ابوترابی بودم. قاسم نمی‌دانست که آن نیروی غیبی و روحانی که زبان عراقی نشسته در آن سوی سیم تلفن را به گفتن آگف (بایست) واداشته بود، اجابت دعای خاضعانه‌ی مردی از سلاله‌ی پاک رسول خدا(ص) بوده که با تقوا و ایشار مثال‌زدنی‌اش همواره تکیه‌گاه بچه‌های اردوگاه بود!

کوچ روح...!

عراقی‌ها تصمیم گرفته بودند که ما را به زندانی در بغداد منتقل کنند. مثل همیشه چشم‌بندها را به چشمانمان زدند، دستانمان را از پشت بستند و مثل گونی‌های برنج داخل یک کامیون تاریک چپاندند. ما مجموعاً هفت نفر بودیم. (زنده‌یاد) ابوترابی هم با ما بود که خودرو به حرکت درآمد. خودرو حامل ما چیزی شبیه یک آمبولانس بود با کابینی که دربش از پشت بسته می‌شد. ما متوجه اطرافمان نمی‌شدیم و از مقصد

و حتی نیت آنها خبر نداشتیم و هر چه هم شنیده بودیم، بیشتر در حد یک شایعه بود، چون هیچ عملی در دوران اسارت به طور قطع قابل تحقق نبود. چه بسا در ارتباط با به شهادت رساندن اسرا یا تخفیف در مجازات آنها به یک باره همه‌ی معادلات به هم می‌ریخت. پس هر لحظه باید منتظر شهادت می‌بودی؛ هر لحظه منتظر کتک، با بهانه یا بی‌بهانه! کافی بود تصمیم بگیرند که کسی را تنبیه کنند، می‌گفتند باید تنبیه بشوی، چون قدت بلند است، چون تنها راه می‌روی، حتماً به فکر فراری! چون می‌خندی، احتمالاً ایرانی‌ها قصد حمله دارند! بگذریم، آن روز ما منتظر بودیم که چه اتفاقی خواهد افتاد.

چند ساعتی که گذشت، یک دفعه ماشین از حرکت ایستاد. سرنشینانی که جلوتر از ما داخل خودرو نشسته بودند، پیاده شدند و حالا داشتند با همدیگر حرف می‌زدند. همه گوش‌ها را تیز کرده بودیم که شاید متوجه علت این توقف بشویم. هوا به شدت گرم بود، خصوصاً اینکه کابین ماشین خیلی کوچک و نفس‌گیر بود. کم‌کم متوجه شدیم که ماشین نقص فنی پیدا کرده است.

تقریباً دو ساعتی اوضاع به همین منوال سپری شد. هوا هر لحظه گرم‌تر می‌شد، من سعی کردم با مالیدن چشم‌بندم به بدنه‌ی کابین خودرو، کاری کنم که شاید چشم‌بندم کنار رود و از این اوضاع بیشتر باخبر شوم. با چند بار تکرار این عمل، مقداری چشم‌بندم کنار رفت. حالا زیرچشمی و با احتیاط سعی می‌کردم چیزهایی را دزدکی تشخیص بدهم؛ اسرای داخل ماشین، وسایلی که داخل ماشین بود و...

در آن فضای نسبتاً تاریک، تنفس به سختی صورت می‌گرفت. جا تنگ بود و تعداد ما زیاد، طوری که عرق از سر و رویمان جاری شده بود. لباس‌های ضخیم تنمان کاملاً خیس عرق شده بود و تلخ‌تر این که دست‌های از پشت بسته‌مان مانع از آن می‌شد که عرق صورتمان را پاک کنیم. چشمانمان از شوری عرق و شدت گرما می‌سوخت. هنوز هم سر و صدای عراقی‌ها پشت در بسته‌ی کامیون به گوش می‌خورد. همه‌ی ما در بهتی عمیق سکوت کرده بودیم که ناگهان دریچه‌ی کوچکی به اندازه‌ی یک بشقاب غذاخوری باز شد، مثل پرده‌ای که رو به نور کنار زده شود!

به محض باز شدن دریچه، سریع خودم را جمع و جور کردم و تلاش کردم که از لای چشم‌بندم تا حدودی متوجه منظور عراقی‌ها بشوم. دریچه که باز شد، صورت چاق و سیاه یکی از عراقی‌ها در آن جای گرفت و با تعجب به صورت ما هفت نفر نگاهی انداخت. آن عراقی با زبان عربی ناباورانه گفت: «هذول میتین!» (اینها که مرده‌اند!) او سپس دستش را به سمت چانه‌ی یکی از اسرا دراز کرد و صورتش را برگرداند. آن اسیر به سختی نفس می‌کشید، عراقی فهمید که هنوز زنده‌ایم، اما در آستانه‌ی یک مرگ ناگزیر!

آن نیروی عراقی رفت ولی دریچه را نبست؛ عمد یا غیرعمدش را نمی‌دانم، اما انگار آن لحظه تمام دنیا را به ما دادند. دریچه همچنان باز بود و نور خورشید داخل کابین را روشن کرده بود. همه‌ی نگاهم معطوف صورت لاغر و تکیده‌ی ابوترابی شده بود. در این

فکر بودم که چرا در همه‌ی این مدت که چند ساعت طاقت فرسا به طول انجامید، سید هیچ آه و ناله‌ای سر نداد. عجیب‌تر اینکه صورت سید کاملاً خشک و خالی از قطره‌ای عرق بود! در حالی که عرق به شدت از سر و روی همه‌ی ما جاری شده بود. مگر سید در کنار ما نبود؟! مگر این گرمای سوزان را همه احساس نمی‌کردیم؟! پس چرا اینچنین سید...؟؟؟ این‌ها سؤالاتی بود که هر لحظه به ذهنم خطور می‌کرد.

صدای آچارها و تق و توق ابزارها حاکی از آن بود که ماشین نقص فنی پیدا کرده است. چاره‌ای نبود، باید همچنان صبر می‌کردیم. من دست به دعا شدم که فقط خدا کند کسی دریچه را نبندد، چون اگر آن کورسوی امید بسته می‌شد، ما نیز مرده بودیم؛ هر چند که با آن نفس‌های نارسا، دست کمی از مردگان نداشتیم.

بعد از ظهر آن روز کسالت‌آور در آن هوای گرم، بالاخره ماشین راه افتاد و به مقصد رسیدیم.

بعدها از حاج آقا ابوترابی پرسیدم: آقا سید، چطور شد که در داخل ماشین همه‌ی ما از شدت گرما عرق می‌ریختیم و نفس در سینه‌مان حبس شده بود، اما شما خیلی آرام و خونسرد بی آن‌که قطره‌ای عرق به پیشانی‌ات بنشیند و یا احساس خفگی و ناراحتی کنی، آرام و ساکت نشسته بودی و دم نمی‌زدی؟!

سید با لبخندی ملیح گفت: به جدم قسم، از همان لحظه‌ای که ماشین از حرکت ایستاد، من روحم را روانه‌ی شام و مرقد دختر رسول الله

(ص)- زینب کبری (س)- کردم تا اینکه دوباره ماشین راه افتاد و آن مؤانست شیرین ناتمام ماند. من اصلاً توی ماشین نبودم که بدانم چه اتفاقی افتاده... من چیزی نفهمیدم، چشم من و روح من منظر دیگری را سیر می‌کرد، منظری از اینجا بهتر...

فرمان محمدی - اردوگاه تکریت - کمپ ۱۱

مظلومیت بچه‌ها...

بیشتر بچه‌های آسایشگاه مبتلا به اسهال خونی شده بودند. کمبود دارو و حتی آب برای تظهير باعث شده بود که این بیماری به سرعت بین همه شیوع پیدا کند.

شب‌ها بوی تعفن ناشی از اسهال مانده در سطل‌های داخل آسایشگاه به شدت آزارمان می‌داد. هر چه هم اعتراض می‌کردیم که دارو و یا دکتری در اختیارمان بگذارند، فایده‌ای نداشت. اوضاع روزبه‌روز داشت بدتر و بدتر می‌شد. چند روزی که به این منوال گذشت، ظاهراً عراقی‌ها به خاطر رفاه حال خودشان مجبور شدند چاره‌ای بیندیشند، چون در لحظات آمارگیری که وارد آسایشگاه می‌شدند، بوی تعفن خیلی آزارشان می‌داد. برای همین تعداد زیادی از اسرا را به بیمارستان الرشید بغداد فرستادند که خود من هم جزء آنها بودم. بیمارستان الرشید حفاظت‌شده بود و با اینکه بیمارستان بزرگی هم بود، اما فقط دو چشمه‌ی دستشویی داشت. بستری شدن در چنین بیمارستانی هم برای خودش نوعی شکنجه بود. ما تعدادمان بیشتر از صد نفر می‌شد. وقتی می‌خواستیم دستشویی برویم، شش - هفت نفر از اسرا با هم وارد یک توالت می‌شدیم و پشت به هم رفع حاجت می‌کردیم.

چاره‌ای نبود، شدت اسهال و درد ناشی از آن باعث شده بود که اسرا رودربایستی را کنار بگذارند. نزدیک یک هفته را در آن بیمارستان بدون امکانات سپری کردیم و در این مدت حدود بیست نفر از بچه‌ها

مظلومانه به شهادت رسیدند.

هنگامی که به آسایشگاه برگشتیم، جای خالی دوستان شهیدمان به شدت احساس می شد. بچه ها پتوهای به جا مانده شان را می بوسیدند و گریه می کردند.

پدر در خواب...

یک شب خواب دیدم که پدرم به اردوگاه عراق آمده تا مرا با خود به ایران ببرد. در عالم خواب، عراقی ها آمدند دنبالم. مرا صدا زدند و گفتند: پدرت آمده است و با تو کار دارد! من هم پیش پدرم رفتم. او پرسید: «پسرم چرا به مرخصی نمی آیی؟» گفتم: پدر، اینجا که به کسی مرخصی نمی دهند! اگر باور نمی کنی، برو پیش نگهبان های عراقی و از آنها بپرس. ببین راست می گویم یا نه! پدرم پیش نگهبان عراقی رفت و هر چه اصرار کرد، نگهبان عراقی گفت: «نه، نمی شود، محال است.» پدرم دوباره برگشت و مأیوسانه گفت: «پسرم، مرخصات نمی کنند!» با پدرم مشغول پرس و جو شدم. از خانواده ام می پرسیدم، از مادرم، از احوال بستگان، که ناگهان با صدای پای نگهبان عراقی سراسیمه از خواب بیدار شدم! مدت زیادی از دیدن آن خواب نگذشت که مبادله ی اسرا از سر گرفته شد و ناباورانه راهی ایران شدم؛ اما متأسفانه بسیاری از عزیزانی که در عالم خواب آنها را دیده بودم، به رحمت خدا رفته بودند.

حرفی بزرگ از دهانی کوچک

یک روز نزدیک غروب بود که فرماندهی عراقی اردوگاه آمده بود سری

به آسایشگاه‌ها بزند. او پسر بچه‌ی کوچکش را نیز با خود آورده بود. به محض رسیدن آن افسر ارشد عراقی به محوطه‌ی اردوگاه، سربازان عراقی دستور خبردار دادند. همگی داخل آسایشگاه‌ها هر جا که بودیم، سر جایمان ایستادیم. پسر بچه‌ی آن افسر عراقی، تا نگاهش به یکی از اسرای کم‌سن و سال بسیجی افتاد، صدا زد: «بویه، خلی هذا الولد يلعب ویا!» (بابا! به این پسر بگو بیاید با من بازی کند!) ما اسرا هنوز به درستی متوجه بهانه‌ی آن پسر بچه‌ی عراقی نشده بودیم که افسر ارشد عراقی با انگشت اشاره، آن اسیر کم‌سن و سال بسیجی را نشانه رفت و گفت: «این اسیر را از آسایشگاه بیرون بیاورید تا با پسر من بازی کند.» همه متعجب شده بودیم. یکی از سربازان آمد که آن اسیر را ببرد. مسئول آسایشگاه که اسیر شجاعی بود، به سرباز عراقی گفت: «نه، این کار امکان ندارد، من اجازه نمی‌دهم.» فرمانده‌ی عراقی اردوگاه آن طرف‌تر، مشغول صحبت با چند نیروی عراقی بود. فرصت زیادی نبود و سرباز عراقی با تحکم بیشتری از مسئول ایرانی آسایشگاه خواست که آن اسیر کم‌سن و سال بسیجی را نزد پسر بچه‌ی سرگرد عراقی ببرد. از طرفی حتی خود آن بسیجی هم رغبتی به رفتن نداشت. اما اسیر بسیجی بر خلاف میل باطنی‌اش از سر جایش بلند شد و به سمت پسر بچه رفت. ما از داخل آسایشگاه آن دو را زیر نظر داشتیم. می‌دانستیم آن بسیجی زبان عربی بلد نیست و حتماً بازی کردن او با آن پسر بچه خیلی خنده‌دار خواهد بود. همگی، حتی خود آن بسیجی نیز خنده‌مان گرفته بود. آخر او چه حرفی داشت که با آن پسر بچه‌ی ناشناس و عرب‌زبان بزند؟! آنها

چند دقیقه کنار هم بودند. اسیر بسیجی کمی پسر بچه را نوازش کرد. افسر عراقی هنوز متوجه حضور آن اسیر بسیجی در کنار پسرش نشده بود و همچنان گرم صحبت با نیروهایش بود. بعد از اتمام صحبت‌هایش، پسر بچه‌اش را صدا زد: «بنی تعال انروح» (پسرم! بیا برویم).

در این حین پسر بچه‌ی عراقی دوباره گریه و زاری راه انداخت و افسر عراقی با زبان عربی چند جمله‌ای به او گفت. معلوم بود که خیلی عصبانی است، ظاهراً هر کاری می‌کرد پسرش قانع نمی‌شد. ما نگران بودیم که نکند اسیر بسیجی از پسر بچه‌ی آن افسر عراقی نیشگون گرفته باشد و برای همین بچه دارد گریه می‌کند! اما این‌طور نبود، بلکه پسر بچه دلش می‌خواست وقت بیشتری را با هم‌بازی جدیدش بگذراند. افسر عراقی چیزهایی به پسرش گفت و سپس معاون اردوگاه را صدا زد و دستوراتی به او داد. بعدها متوجه شدیم که افسر عراقی به معاونش گفته بود: «هر طور شده یک شب به این اسیر ایرانی مرخصی بده که او را با پسرم به خانه‌ام ببرم، فردا صبح دوباره او را به اردوگاه برمی‌گردانم.» معاون اردوگاه هم به محض شنیدن صحبت‌های افسر عراقی، با مسئول ایرانی آسایشگاه صحبت کرد که اجازه بدهد آن اسیر بسیجی، یک شب را در خانه‌ی افسر عراقی مسئول اردوگاه سپری کند و اگر نیاز باشد، برایش مرخصی استعلاجی یا برگه‌ی اعزام به بهداری صادر کند. بقیه‌ی ماجرا را روز بعد خود آن اسیر این‌گونه برایمان تعریف کرد:

«... بعد از این که مسافتی را در داخل شهر با ماشین سرگرد عراقی به

سمت خانه‌اش طی کردیم، افسر عراقی در یکی از خیابان‌ها اتومبیلش را پارک کرد. شب بود، من با دلهره پیاده شدم. پسرک عراقی دستم را محکم گرفته بود و به دنبال خودش می‌کشید. انگار سال‌ها بود که همدیگر را می‌شناختیم! فهمیدم بهانه و گریه و زاری آن پسر بچه فقط برای همراهی‌اش با من بوده است. هنگامی که با آن لباس‌ها وارد منزل افسر عراقی شدم، زنی میانسال، آمد و با زبان عربی از او پرسید: «مِنو هذا؟» (این کیست؟) افسر عراقی جوابش داد: «هذا اسیر ایرانی!» (این یک اسیر ایرانی است.) فهمیدم که آن زن، همسر افسر عراقی است. زن عراقی نزدیک‌تر آمد و ابتدا پسرش را بوسید. بعد با هر دو دستش محکم گردنم را گرفت و روی سر مرا نیز بوسه زد. از رفتار زن عراقی خیلی تعجب کرده بودم. افسر عراقی وقتی همسرش را دید که با مهربانی بر سرم بوسه زد، هیچ عکس‌العمل بدی از خود نشان نداد. من آرام و بی‌صدا آن طرف‌تر نشسته بودم. همسر افسر عراقی با تبسم، داشت مرا نگاه می‌کرد. خیلی دوست داشتم بدانم که در مورد من چه فکر می‌کند؟ یا اصلاً به چه فکر می‌کند. حالا فقط من بودم و همسر افسر عراقی و پسر بچه‌اش که با خواب‌آلودگی، روی زمین دراز کشیده بود و زیر چشمی مرا می‌پایید. می‌خواستم نماز بخوانم؛ اما نمی‌دانستم چگونه به آن زن بفهمانم، چون من زبان عربی بلد نبودم. بنابراین دستم را به روی آرنجم کشیدم و با زبان فارسی به همسر افسر عراقی گفتم: می‌خواهم نماز بخوانم. همسر افسر عراقی به خوبی متوجه منظورم شد و با اشاره، دستشویی منزلش را نشانم داد. بعد از

اینکه نمازم را خواندم خیلی از خودم خوشم آمد، از اینکه دارم در مقابل بالاترین درجه دار نظامی اردوگاه بدون واهمه نماز می‌خوانم. افسر عراقی به صرف شام دعوتم کرد و گفت: «تعال، اِتْعِشْه ویای» (بیا شام بخور). این جمله را بارها از زبان عراقی‌ها شنیده بودم، قبل از اینکه بخوادم سر میز غذاخوری بنشینم، گفتم: «سیدی، من یک درخواست دارم». افسر عراقی که به زبان فارسی تسلط داشت، گفت: «هر چه می‌خواهی بگو...چه می‌خواهی؟ آزادی؟ لباس؟»

جواب دادم: نه، من چیز دیگری می‌خواهم. افسر عراقی دوباره پرسید: «پس چه می‌خواهی؟» فکر کردم که این فرصت، بهترین فرصت است بنابراین زیاد وقت را تلف نکردم و در جواب افسر عراقی گفتم: اول بگوئید که خواسته‌ام را قبول می‌کنید یا نه. گفت: «آره، قبول می‌کنم، بگو. هر خواسته‌ای که داری بگو، حتماً به جا می‌آورم.»

گفتم: خواسته‌ی من این است که به دژبان‌های محوطه‌ی اردوگاه دستور دهید که دیگر کابل به دست نگیرند. همه‌ی اسرا زخمی‌اند. ما انسان هستیم، این چه رفتاری است که سربازان عراقی با ما دارند؟ حالا اگر قبول می‌دهید که این کار را نکنید، غذا می‌خورم و گر نه دست به این غذا نمی‌زنم. همسر افسر عراقی که اصلاً فارسی بلد نبود، وارد بحث‌مان شد و با زبان عربی چند جمله را از همسرش پرسید که افسر عراقی به زبان عربی جوابش داد. از نحوه‌ی سؤال و جوابشان فهمیدم که همسر افسر عراقی از شوهرش می‌پرسد این اسیر چه

می‌خواهد و شوهرش هم ظاهراً به او می‌گوید: «بعداً برایت توضیح می‌دهم.»

همسر آن عراقی از روحیه‌ی شجاعانه‌ی من خوشحال به نظر می‌رسید. بعد از اینکه مقداری غذا خوردم، متوجه شدم که پسر بچه‌ی افسر عراقی کنار میز غذاخوری خوابش گرفته است. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که افسر عراقی بیسیم‌اش را جلوی دهان گرفت و چند جمله‌ی عربی گفت. آن‌گاه رو به من کرد و گفت: «می‌توانی بروی! الان می‌آیند دنبالت.» همسر افسر عراقی تا دم در همراهم آمد. بیرون ساختمان خودرویی با دو سرنشین، مرا سریع به اردوگاه برگرداندند. جالب اینکه آنها هیچ حرفی با من نزدند، نه به زبان فارسی و نه به زبان عربی. من با تمام وجود، سفارش همسر افسر عراقی را مبنی بر احترامم تا بازگشت به اردوگاه حس می‌کردم.

حمزه اسدی - اردوگاه الرمادیه

تفریح...

بوی تعفن دستشویی‌ها در نزدیکی آسایشگاه به شدت آزار دهنده بود. به عراقی‌ها پیشنهاد دادیم که اجازه بدهند تا راه خروجی‌ای برای دفع فاضلاب دستشویی‌ها ایجاد کنیم. عراقی‌ها هم پیشنهادمان را پذیرفتند. حدود سی نفر از اسرا آماده شدیم این کار را انجام دهیم. آن روز عباس، از نگهبانان عراقی شیعه‌مذهب هم همراه ما بود. بعد از چند ساعت کار خسته شدیم. عباس به ما گفت: «امروز که پیش من هستید، بیایید در این فضای آزاد با هم یک چایی بخوریم.» همه‌ی ما از پیشنهاد عباس خوشحال شدیم، سریع با جمع‌آوری مقداری خار و خاشاک آتش روشن کردیم و یک کنری پر از آب را روی آتش گذاشتیم. آن روز عباس چند عدد تخم‌مرغ را هم برایمان آورد و همان‌جا ناهار مختصری خوردیم. عباس هنگام تهیه‌ی ناهار گفت: «شما یک روز از اینجا خواهید رفت! پس بگذارید که حداقل یک خاطره‌ی خوب هم از من به یاد داشته باشید!» ارادتی نسبت به عباس در دل همه‌ی ما به وجود آمد. واقعاً احساس می‌کردیم در ایران هستیم، چون اولین باری بود که بعد از مدت‌ها احساس می‌کردیم به تفریح آمده‌ایم. دور آتش حلقه زده بودیم و شوخی می‌کردیم. هنگامی که با خوشرویی عباس مواجه شدیم، از او خواستیم مقداری سیم و قیر را برای تعمیر سطل‌های آب‌خوری به ما بدهد، او هم پذیرفت. شادی ما مضاعف شده بود. مقداری سیم و قیر را برای تعمیر سطل‌های آب داخل آسایشگاه به همراه آوردیم. نافع؛

دیگر سرباز عراقی به احترام عباس این همکاری او را به عراقی‌ها اطلاع نداد. وقتی که به آسایشگاه برگشتیم، همه‌ی اسرا خوشحال شدند؛ باورشان نمی‌شد که اینها را از عراقی‌ها آورده‌ایم. آنها با تعجب پرسیدند: «چطور این کارها را انجام داده‌اید؟» در جوابشان گفتم: شیعیان هر کجا که باشند، دل‌هایشان به هم نزدیک است.

مسابقه

یکی از بچه‌های اسیر که اتفاقاً بدنی ورزیده و اندامی درشت داشت، رضا زنبوری بود. رضا بزرگ‌شده‌ی ارومیه بود. او می‌گفت در ایران راننده‌ی تیمسار مدنی بوده است. تابستان سال ۱۳۶۶ بود. یک روز رضا به همراه تعداد دیگری از بچه‌ها در کنار ما ایستاده بودند که فرمانده اردوگاه داخل شد. فرمانده‌ی عراقی، داخل محوطه‌ی اردوگاه آرام قدم می‌زد تا اینکه آمد پیش ما. گفت: «کدام یک از شما اسرا تنیس روی میز بلد است؟»

سرگرد عراقی این را گفت و منتظر جواب ماند. همگی ساکت بودیم. رضا دستش را بالا گرفت و گفت: سیدی! من بلدم.

افسر عراقی که تا حدودی به زبان فارسی تسلط داشت، گفت:

- پس بیا با هم بازی کنیم.

- سیدی! به چه شرطی؟

- خودت بگو به چه شرطی؟

- سیدی! اگر من برنده شدم، باید چهار سطل پلاستیکی برای

ظرف آب به اسرا بدهی. اگر هم تو برنده شدی، می‌توانی یک هفته

زندانی‌ام کنی!

- قبول!

ما که تا حالا بازی رضا را ندیده بودیم و بهتر بگوییم اصلاً تصور نمی‌کردیم تنیس بلد باشد، از پیشنهاد او دلواپس شدیم. این پیشنهاد یک ریسک بزرگ بود. با خودمان می‌گفتیم کاش رضا می‌گفت در صورتی که ببازد، نهایتش ۲۴ ساعت بازداشت شود. همه‌ی بچه‌ها برای پیروزی رضا دست به دعا بودیم.

بالاخره مسابقه‌ی بین رضا و سرگرد عراقی در اتاقک مجاور یکی از ساختمان‌های داخل اردوگاه برگزار شد. تعدادی از ما هم مشغول دیدن این بازی دو نفره شدیم. در وقت اول مسابقه، سرگرد عراقی چند امتیاز از رضا جلوتر بود. راستش با دیدن این اتفاق، اوقات ما اسرا خیلی تلخ شد؛ اما در وقت دوم مسابقه امتیازات رضا از سرگرد عراقی جلو زد. در وقت سوم که تایم پایانی مسابقه بود، دل توی دل بچه‌ها نبود. امتیازات خیلی نزدیک به هم بودند. رضا، سرویس‌های پایانی را با مهارت تمام زد. چهره‌ی رضا با چند امتیازی که جلوتر از سرگرد عراقی بود، خیلی بشاش به نظر می‌رسید. نهایتاً رضا برنده‌ی مسابقه شد و بعد از خسته نباشید به سرگرد عراقی گفت: سیدی! حالا جایزه‌ی ما را بده.

سרגرد عراقی کمی گردنش را این‌طرف و آن‌طرف کرد و در جواب رضا گفت: «جایزه چه چیزی می‌خواهی؟»

رضا گفت: «سیدی! چند تا سطل آب، چون سطل‌های داخل آسایشگاه همه شکسته شده‌اند و آب از لای‌شان می‌چکد، طوری که

با نایلون آنها را بسته‌ایم.» افسر عراقی در جواب درخواست رضا گفت:
«من روی قولم هستم.»

آن افسر روز بعد دستور داده بود چند سطل بزرگ پلاستیکی پر از آب
داخل آسایشگاه بیاورند. همگی آنقدر خوشحال بودیم که انگار دعایمان
اجابت شده بود!

جایزه‌ی رضا در حقیقت دو جایزه بود؛ یکی خود سطل‌ها و دیگری
آب داخل آنها!

میرحسین فرجی - اردوگاه الرمادیه

جاسم؛ از دیروز تا امروز...!

مرا برای مداوا به یکی از بیمارستان‌های بغداد برده بودند. آنجا یکی از پزشکان عراقی که درجه‌ی نظامی هم روی دوشش بود، به درمانم پرداخت و از مترجم همراهش خواست که از من پرسد از کی دردم شدت گرفته است و در کجای بدنم بیشتر احساس درد و ناراحتی می‌کنم. من هم برای مترجم توضیح دادم. پزشک عراقی از من پرسید: «علت این ضربه که در ناحیه‌ی سرم باعث زخم و آسیب جدی شده است چیست؟» گفتم: ضربه‌ای که به ناحیه‌ی سرم صدمه زده، در اثر تنبیه «جاسم» بوده است. پزشک عراقی هم اسم جاسم را یادداشت کرد که مثلاً با او برخورد کند.

جاسم یکی از منفورترین چهره‌های اردوگاه بود که وحشیانه اسرا را به باد کتک می‌گرفت. او مدت ده سال در اردوگاه موصل به ایادی حزب بعث خوش خدمتی کرده بود و آنها هم از خدماتش کاملاً رضایت داشتند. به همین دلیل بانفوذترین نیروی عراقی در اردوگاه محسوب می‌شد و برای خودش از اختیارات تام برخوردار بود. جاسم هرگز از اینکه ممکن بود بر اثر شکنجه‌های شدیدش برای اسیری مشکل جدی به وجود بیاید، واهمه‌ای نداشت.

سال‌ها پس از پایان اسارت، یعنی سال ۱۳۸۲ که دیگر رژیم بعث عراق توسط آمریکا سرنگون شده بود، به قصد زیارت عتبات عالیات می‌خواستم به کشور عراق بروم؛ جایی که خاطرات تلخ و شیرین

روزهای اسارت‌م در آن سپری شده بود. خیلی دلم می‌خواست اردوگاه روزهای اسارت‌م را دوباره از نزدیک ببینم! بالاخره با چند تا از دوستانم که آن زمان با هم اسیر بودیم راهی عراق شدیم. عراق از هم فروپاشیده بود و واقعاً تبدیل به ویرانه شده بود. بعدازظهر سومین روز سفرم در عراق، برای اصلاح موی سر و صورتم به یکی از سلمانی‌ها رفتم. به زبان عربی چند سؤالی از صاحب سلیمانی پرسیدم. متعجب شد و از من پرسید: «شما عربی بلدی؟! کجا عربی را یاد گرفته‌ای؟!» گفتم: قبلاً عراق بوده‌ام و تا حدودی عربی بلدم.

دوباره پرسید: «عرب زبانی؟! جواب دادم: نه، ولی قبلاً مدتی در عراق بوده‌ام!

پیرمردی با موهای سفید و قامتی شکسته آن‌طرف نشسته بود و با دقت به حرف‌های ما گوش می‌داد. یک دفعه پرید توی بحثمان و از من پرسید: «اسیر بودی؟»

گفتم: آره، اسیر بودم! پیرمرد عراقی دوباره پرسید: «کدام اردوگاه؟» گفتم: اردوگاه موصل! پیرمرد عراقی لبخندی زد و سرش را به علامت تأیید تکان داد! او ادامه داد: «من هم مدتی در اردوگاه موصل نگهبان بودم.» پرسیدم: تو واقعاً آنجا بودی؟! گفت: «آره، من آنجا بودم، تو مرا آنجا ندیدی؟» پرسیدم: سمت چیست؟ جواب داد: «من جاسم!» اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که این جاسم باشد. چقدر قیافه‌اش شکسته شده بود، با خود گفتم: عجب! پس این جاسم است؛ همان چهره‌ی کریه اردوگاه!

خیلی ناراحت شدم، خاطرات تلخ بیست سال پیش یک باره در ذهنم تداعی شد. سعی کردم بیشتر به ذهنم فشار بیاورم تا قیافه‌ی نحس جاسم را با همان جنونی که آن سال‌ها در نگاهش موج می‌زد تجسم کنم. مانده بودم به او چه بگویم. دعوایش کنم، ناسزا بگویم، چکار کنم.

گفتم: لعنت الله بالجاسم! جاسم کمی از این حرف من جا خورد. همه‌ی عراقی‌هایی که داخل سلمانی بودند به خنده افتادند. یکی از آنها از من پرسید: «تعرف جاسم؟» (جاسم را می‌شناسی؟) گفتم: آره، جاسم را می‌شناسم. حالا عراقی‌های داخل سلمانی که همگی متوجه قضیه شده بودند، با شوخی به من گفتند: «حالا نوبت توست که جاسم را حسابی تنبیه کنی!»

– اضرِب، اضرِب (او را بزن، او را بزن)

گفتم: نه! دیگر لطفی ندارد.

حالا خود جاسم هم داشت می‌خندید. گویا او هم به یاد آن روزها افتاده بود؛ روزهایی که دیکتاتور مخوف عراق سایه‌ی استبدادش را بر سراسر عراق افکنده بود و جاسم و هزاران جاسم صفت، بردگان و چاکران بی‌چون و چرای اوامر او بودند. جاسم گفت: «العفو، العفو!» (مرا ببخش، مرا ببخش!) گفتم: جاسم، حالا من یکی تو را عفو کنم، با هزاران اسیر دیگری که هر روز آنها را شکنجه می‌دادی چکار می‌کنی؟! آیا آنها هم تو را عفو خواهند کرد؟!

از او پرسیدم: جاسم، الان چکار می‌کنی؟ جواب داد: «بی‌کارم.» گفتم:

بازی روزگار را می‌بینی؟ سکوت کرد. می‌دانستم درونش چه غلغله‌ای برپاست. می‌دانستم حالا روزی هزار بار از رفتار غیرانسانی‌اش با اسرای ایرانی پشیمان است؛ اسرای مظلومی که حالا بعضی از آنها چهره در نقاب خاک کشیده‌اند، اسرایی که زخم‌های فروان‌شان را به عنوان گواهی معتبر به همراه بردند که روز جزا هر کدام از آنها نیشتری بر قلب جاسم و هر جاسم‌صفتی شود، زخم‌هایی که هرگز با یک «العفو» گفتن ساده، التیام نخواهند یافت.

هوس

تیرماه سال ۱۳۶۵ بود. یک روز بعد از ظهر، سربازان عراقی چند فیلم مستهجن را به داخل آسایشگاه آوردند و با وقاحت تمام اعلام کردند: «امروز نمایش فیلم داریم. در ضمن تماشای این فیلم‌ها اجباری است!» ما ابتدا فکر کردیم که لابد باز هم منافقین یک فیلم سیاسی درست کرده‌اند که بچه‌های ما را نسبت به نظام دلسرد کنند، چون قبلاً از اسرای اردوگاه‌های دیگر شنیده بودیم که منافقین صحنه‌هایی از شکنجه‌ی زندانیان و افراد مجهول‌الهویه‌ای را به نیروهای نظامی ایران، خصوصاً وزارت اطلاعات نسبت می‌دادند و با بهانه‌هایی همچون نقض حقوق بشر در ایران می‌خواستند چهره‌ی نظام را مخدوش کنند. اما در کمال ناباوری مشاهده کردیم که این فیلم‌ها، نه از آن دست فیلم‌های ساختگی، بلکه فیلم‌هایی مستهجن و کاملاً غیراخلاقی هستند. عراقی‌ها با گستاخی و بی‌شرمی تمام شروع به نمایش فیلم‌ها در داخل آسایشگاه کردند. چاره‌ای نبود، ما فقط می‌توانستیم در حالی که

رو به تلویزیون نشسته بودیم، چشم‌هایمان را ببندیم یا سرمان را پایین بیندازیم. عراقی‌ها با چماق‌هایشان بالای سرمان ایستاده بودند و به محض اینکه متوجه می‌شدند که به تلویزیون نگاه نمی‌کنیم، با زدن ضربه‌های چماق و باتوم وادارمان می‌کردند که سرمان را بالا بگیریم. می‌گفتند: «ارفع رأسکم وانظروا للتلفزيون!» (سرتان را بالا بگیرید و به تلویزیون نگاه کنید!)

من کنار ستون آسایشگاه، زیر چشمی نگهبانان عراقی را می‌پاییدم که خودشان هم به تلویزیون نگاه می‌کردند. از غفلتشان استفاده کردم و یواش‌یواش به سمت آسایشگاه دوم- که کنار آسایشگاه اول بود- رفتم و در آنجا به نماز ایستادم. نماز ظهر را خیلی کوتاه به جای آوردم و حالا می‌خواستم که نماز عصر را هم بخوانم. بعد از اتمام نماز ظهر، دوباره پا شدم و به نماز عصر ایستادم. هنوز حمد و سوره را نخوانده بودم که یکی از سربازان عراقی وارد آسایشگاه دوم شد. من زیاد به او توجهی نکردم و همچنان نمازم را ادامه دادم. سرباز عراقی بدون اینکه حرفی بزند، کنارم نشست. نماز عصر را هم خواندم، اما دوست داشتم که نمازم بیش از این به طول می‌انجامید، چون خوب می‌دانستم چه تنبیهی در انتظارم است! وقتی از سر جایم بلند شدم، سرباز عراقی چند سرباز دیگر را با اشاره‌ی دست صدا زد. آنها بدون هر گونه سؤال و جوابی شروع به ضرب و شتم کردند. عراقی‌ها اینقدر کتکم زدند که صدای شکسته شدن دندان‌هایم را به خوبی حس می‌کردم. بر اثر اصابت ضربه‌ی یکی از سربازان عراقی، خون زیادی که ناشی از شکستن دندان‌هایم

بود در دهانم جمع شده بود؛ بنابراین دستم را جلوی دهانم گرفتم، یعنی دهانم پر از خون است، اما عراقی‌ها باز ول کن نبودند. آنقدر مرا زدند که خودشان خسته شدند. زیر بغلم را گرفتند و دوباره مرا به سمت آسایشگاهی که فیلم‌ها در آن نمایش داده می‌شد، برگرداندند و گفتند: «حالا با حوصله به فیلم‌ها نگاه کن!» وقتی که به آسایشگاه اول برگشتم، تلویزیون روشن بود و نمایش فیلم‌ها همچنان ادامه داشت. بیشتر اسراء، اگر چه روبه‌روی تلویزیون نشسته بودند، ولی چشم‌هایشان را بسته بودند. در حقیقت این خود عراقی‌ها بودند که با حرص و ولع زیاد فیلم‌ها را می‌دیدند و غرق در افکار شیطانی‌شان شده بودند.

بسیجی مظلوم...

تعدادی از اسراء را که حدود یکصد نفر می‌شدیم به وزارت دفاع عراق و ساختمان استخبارات بردند. یکی از اسراء کم سن و سال بسیجی به شدت آه و ناله می‌کرد. حدود سه روز می‌شد که در یک اتاق سرد، بدون آب و غذا ما را نگه داشته بودند. وقتی که علت آه و ناله‌ی اسیر مجروح را از او پرسیدم، گفت: «سرم درد می‌کند.» هنگامی که با دقت به صورتش نگاه کردم، دیدم پیشانی‌اش ترکش خورده و زخم کوچکی برداشته است. کمی دلداری‌اش دادم و گفتم: نگران نباش، فردا تو را به پزشک نشان خواهیم داد.

صدای آه و ناله‌ی آن اسیر مجروح هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. نه دارویی، نه پزشکی و نه امکاناتی وجود داشت که بتوان حداقل معاینه‌ای سطحی از او به عمل آورد. دلم به حالش می‌سوخت. کنارش نشستم و

سرش را روی زانویم گذاشتم. درست مثل پدری که سر فرزندش را با مهربانی روی زانو بگذارد و او را نوازش کند. به او می‌گفتم: عزیزم اینقدر بی‌تابی نکن. این فقط یک ترکش کوچک است که به راحتی قابل جراحی است، زیاد نگران نباش، مطمئن باش دوباره سلامتی‌ات را به دست خواهی آورد.

گاهی عصبی می‌شدم از اینکه به خاطر اصابت آن ترکش ریز اینقدر آه و ناله می‌کرد، چون که اصابت این‌گونه ترکش‌ها اصلاً مجروحیت به حساب نمی‌آمد. غافل از اینکه همین ترکش ریز که به چشم نمی‌آمد، متأسفانه در سیستم عصبی مغزش خلل ایجاد کرده بود و خیلی او را آزار می‌داد. آن شب ما به دنبال چاره‌ای برای مداوایش بودیم که آخرهای شب ناباورانه به شهادت رسید!

پیکر مطهرش مدت سیزده روز در آن اتاق سرد میهمان ما بود. هر بار چشمانمان به پیکر مطهرش که در گوشه‌ی اتاق، در پتویی پیچیده شده بود می‌افتاد، از عمق جان می‌سوختیم و زیر لب برایش فاتحه می‌خواندیم.

سید اسماعیل موسوی - اردوگاه تکریت

فرار نافر جام...!

یکی از اسرای کرد زبان اردوگاه، سامان خلخالی بود. سامان یک روز قصد فرار کرده بود و برای همین خودش را داخل سطل آهنی زباله که توسط یکی از خودروهای عراقی یدک می‌شد، قایم کرده بود. عراقی‌ها زباله‌ها را بیرون از شهر تخلیه می‌کنند و برمی‌گردند. او بعد از اطمینان خاطر از رفتن عراقی‌ها، از لای زباله‌ها بیرون آمده و منتظر مانده بود که به محض آرام‌شدن اوضاع، راه فرارش را به سمت ایران در پیش بگیرد. سامان هنگامی که از داخل زباله‌ها بیرون آمده بود، همه‌ی لباس‌هایش چرب و خیس شده بودند و بوی بد بدنش، خودش را هم کلافه کرده بود. ظاهراً در همین لحظه گله‌ی سگ‌های ولگرد، دوان‌دوان به سمت زباله‌ها می‌آیند. سگ‌ها با دیدن سامان خواسته بودند به وی حمله‌ور شوند. چوب و چماقی هم نبوده که بتواند با آن سگ‌ها را فراری دهد. حتی لابه‌لای آن همه زباله، سنگی هم پیدا نمی‌شده که به سمت سگ‌ها پرت کند. ظاهراً مقداری نان خشک را از داخل زباله‌ها بیرون می‌آورد و به سمت سگ‌ها پرتاب می‌کند و این‌گونه از دست آنها نجات می‌یابد.

بعد از رفتن سگ‌ها و آرام‌تر شدن اوضاع به این فکر افتاده بود که چطور خود را به ایران برساند. اطرافش را نگاه می‌کند اما جز بیابان چیز دیگری نمی‌بیند. او با استفاده از نور خورشید، شمال و جنوب را مشخص می‌کند و با خود می‌گوید: باید از سمت شمال بروم، از این

سمت زودتر به ایران می‌رسم.

خلخال، مسافتی طولانی را پیاده پیموده تا این‌که به انبوهی از خانه‌های خشتی رسیده بود. خانه‌هایی که به شکل یک شهرک به نظر رسیده بودند. با خود می‌گویند: بد نیست پرس و جویی بکنم و ببینم اینجا کجاست؟ سامان وقتی داخل آن مجتمع مسکونی شده بود، از پوشش ظاهری آدم‌ها تشخیص داده بود که این‌ها عراقی نیستند و همین مسئله باعث شده بود که تا حدودی بر ترسش غلبه کند. او وقتی با تعدادی از افراد آنجا حرف می‌زند، می‌فهمد که بعضی از آنها به زبان کردی، بعضی دیگر به زبان فارسی و تعدادی هم به لهجه‌ی عرب‌های خوزستان حرف می‌زنند! خیلی زود متوجه می‌شود که آنجا اردوگاه «بهمانیه» است؛ اردوگاه اسرای متأهل ایرانی!

سامان که حالا فهمیده بود به این سادگی نمی‌تواند خودش را به ایران برساند و همچنین شنیده بود که حدود دویست کیلومتر دیگر تا مرز ایران فاصله دارد، به فکر چاره‌ی دیگری افتاده بود؛ یعنی ماندن در همان اردوگاه! چون اسرای آنجا متأهل بوده و کمتر شکنجه می‌شده‌اند. سامان با جلب اعتماد آنها در جمع خانوادگی‌شان قرار می‌گیرد و چند روزی در آنجا سپری می‌کند. وضعیت اسرای اردوگاه بهمانیه را به مراتب بهتر از اردوگاه قبلی‌اش می‌بیند، چون کسانی که در اردوگاه بهمانیه اسیر بوده‌اند، مشغول کارهای صنعتی بودند. کارهایی از قبیل؛ خیاطی، نجاری، سفال‌گری، کشاورزی و... خلاصه هر کسی با هر هنری که داشت، خودش را سرگرم کرده بود و خانواده‌های ساکن در آن اردوگاه

با هم در ارتباط بودند. چندین روز بدین منوال می‌گذرد و عراقی‌ها در اردوگاه تکریت، متوجه فرار خلخالی می‌شوند تا این که افراد جاسوس در اردوگاه بهمانیه، حضور سامان را به عراقی‌ها و مراقبین اردوگاه بهمانیه اطلاع می‌دهند.

عراقی‌ها بعد از گذشت چند روز خودشان را به اردوگاه بهمانیه رسانده بودند؛ اما به‌خاطر جمعیت زیاد موجود در اردوگاه که به پنج هزار نفر می‌رسید، به‌راحتی نتوانسته بودند به سامان دست یابند. برای همین آب و برق اردوگاه را قطع و یکی‌یکی شروع به بازرسی خانه‌ها کرده بودند. آنها تمام اسباب و اثاثیه‌ی ساکنین اردوگاه بهمانیه را به هم ریخته بودند و با خشونت تمام، حساسیت و اهمیت پیدا کردن خلخالی را به اسرای ساکن آن اردوگاه گوشزد کرده بودند. عراقی‌ها اعلام کرده بودند یا باید ظرف مدت چند ساعت مخفی‌گاه این اسیر ایرانی را به ما نشان بدهید یا اینکه مجبوریم شما را به سایر اردوگاه‌ها برگردانیم، شما لیاقت این همه خدمت‌رسانی را ندارید!

بعد از تهدید عراقی‌ها، اسرا بر خلاف میل باطنی‌شان، سامان را به عراقی‌ها تحویل داده بودند. سامان اگر چه روزها در سلول‌های انفرادی زیر شکنجه‌های مهلک عراقی‌ها قرار گرفته بود، ولی هرگز نگفته بود که آن مدت کجا یا در خانه‌ی کدام یک از اسرای کردزبان بوده است، چون خوب می‌دانست که چقدر برای آنها می‌تواند گران تمام شود. عزاداری...

محرم سال ۱۳۶۱ تصمیم گرفتیم هر طور شده، مراسم عزاداری امام

حسین (ع) را برگزار کنیم؛ هر چند می‌دانستیم عراقی‌ها به شدت مانع از انجام این کار می‌شوند، اما عشق بچه‌ها به امام حسین (ع) باعث شده بود که برای برگزاری مراسم مصمم باشیم، حتی اگر سخت‌ترین شکنجه‌ها در انتظارمان باشد. محرم که از راه رسید، محافل سینه‌زنی‌مان را شب‌ها در ساعت خاصی شروع می‌کردیم و یکی از بچه‌ها را گذاشته بودیم که مراقب آمدن عراقی‌ها باشد و به محض نزدیک شدن نیروهای آنها به آسایشگاه ما اطلاع دهد. گاهی که نگهبانان عراقی به آسایشگاه‌ها نزدیک می‌شدند، با اشاره‌ی نگهبان خودی، همه سر جایمان می‌نشستیم و دوباره به محض دور شدن نگهبان عراقی از محیط آسایشگاه، نوحه‌خوانی‌مان را از سر می‌گرفتیم.

شور حسین (ع) همه‌ی دل‌ها را کربلایی کرده بود. همه‌ی اسرا عاشقانه سینه می‌زدند و گریه می‌کردند. یک شب؛ آخرهای شب، در غفلت نگهبان ما ناگهان یکی از سربازان عراقی در حالی که باتومی در دست داشت وارد آسایشگاه شد. او سریع از موضوع اطلاع یافت و چند سرباز عراقی دیگر را باخبر ساخت. لحظاتی بعد عراقی‌ها مثل مور و ملخ ریختند توی آسایشگاه و به جان بچه‌ها افتادند. صدای حسین، حسین (ع) اسرا بالا گرفته بود و به جای آه و ناله «حسین، حسین (ع)» می‌گفتند. عراقی‌ها هم با شنیدن این یا حسین (ع)‌ها، وحشی‌تر و بی‌رحم‌تر می‌شدند. دست و صورت تعدادی از اسرا به شدت شکسته و مجروح شد و حالا روی پتوها و کف آسایشگاه خونی شده بود. آن شب از سر و روی اسرا مظلومیت می‌بارید. عراقی‌ها بعد از شکنجه‌ی بچه‌ها،

رفتند سراغ اسرای معلولی که در گوشه و کنار آسایشگاه بودند و با بی‌رحمی تمام، دست و پایشان را گرفتند و بر سطح سیمانی محوطه‌ی اردوگاه می‌کشیدند، اسرایی که توان هیچ عکس‌العملی از خودشان نداشتند. فضای آسایشگاه آن شب مثل روز عاشورا بود، با این تفاوت که در آنجا خیمه‌ها را آتش زدند و اینجا دل‌هایمان را. با مشاهده‌ی این صحنه، همه‌ی اسرا یک‌صدا و محکم شروع کردند به شعار دادن علیه صدام. با این اتفاق، عراقی‌ها ترسیدند و اسرای مجروح را رها کردند.

اعتراض عاشورایی

محرم سال ۱۳۶۷ تعدادی از اسرا به سراغ عراقی‌های مسئول اردوگاه رفته و از آنها خواسته بودند که اجازه بدهند بچه‌ها مراسم سوگواری امام حسین (ع) برپا کنند. اسرا هنگامی که برگشتند، مأیوسانه گفتند: نه، بی‌فایده است، این‌ها راضی بشو نیستند. مسئول اردوگاه در جواب اسرا گفته بود: «من نمی‌توانم این مسئولیت را بر عهده بگیرم، چون که این جریان همیشه در عراق مسئله‌ساز بوده است.»

از اینکه عراقی‌ها به ما اجازه‌ی برگزاری مراسم را نداده بودند، خیلی ناراحت بودیم. مظلومیت امام حسین (ع) بیش از پیش برایمان مجسم می‌شد. با بچه‌ها مشورت کردیم و نتیجه این شد که دور از چشم عراقی‌ها مراسم عزاداری را برگزار کنیم.

یکی از بچه‌ها را مأمور کردیم تا از پنجره‌ی آسایشگاه، نگهبان عراقی را زیر نظر بگیرد و بقیه نیز در کنار هم نشسته بودیم و آرام همراه

با نوحه‌خوانی یکی از اسرا سینه می‌زدیم. این مراسم معمولاً حوالی ساعت ۱۱ تا ۱۲ شب اجرا می‌شد. مراسم ما بدون هیچ‌گونه تشریفات خاصی در نهایت خضوع و خشوع انجام می‌گرفت. بقیه‌ی آسایشگاه‌ها نیز معمولاً شب‌ها به همین ترتیب به اجرای مراسم عزاداری می‌پرداختند. چند روز بیشتر به عاشورا نمانده بود. عراقی‌ها اگر از این ماجرا بویی هم برده بودند؛ هنوز به روی خود نیاورده بودند، اما موجی از وحشت در دل‌هایشان افتاده بود. این را از اضافه کردن تعداد نگهبان‌های اردوگاه و حتی کمتر شدن حجم شکنجه‌هایشان می‌شد فهمید! دو-سه شب مانده به شب عاشورا از همه‌ی آسایشگاه‌ها صدای «حسین، حسین (ع)» اسرا به گوش می‌رسید.

شب عاشورا که شد، طبق معمول هر شب اسرا به نوحه‌خوانی پرداختند. بعضی‌ها گوشه‌ای کز کرده و اندوهگین به ذکر و نیایش مشغول بودند. عراقی‌ها بالاخره از صدای حسین‌حسین (ع) بچه‌ها متوجه برگزاری مراسم‌ها شده بودند و هر چه از پشت پنجره‌ی آسایشگاه به اسرا می‌گفتند ساکت شوید، کسی گوش نمی‌داد. فریاد حسین‌حسین (ع) بچه‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد، انگار نه انگار که عراقی‌ها تهدیدمان کرده بودند. در همین حین متوجه صدای نفربرهای عراقی‌ها شدیم.

تهدید عراقی‌ها جدی‌تر شد: «کاری نکنید که پشیمان شوید... ساکت شوید، ما مجبوریم وارد عمل شویم، این را خودتان خواستید...». حالا دیگر صدای نفربرها به خوبی در محوطه‌ی اردوگاه شنیده می‌شد.

منورها و چراغ‌های داخل محوطه‌ی اردوگاه، همه‌جا را مثل روز روشن کرده بود. حدود سی نفر سرباز و دژبان مسلح عراقی، هر کدام در گوشه‌ای ایستاده بودند.

عراقی‌ها باز هم گفتند: «ساکت شوید، ما به خاطر خودتان می‌گوییم، آرام شوید، برای ما در دسر درست نکنید.»

باز هم بچه‌ها دست‌بردار نبودند تا اینکه ناگهان اردوگاه را صدای رگبار تفنگ‌ها و مسلسل‌ها در بر گرفت! تعدادی از اسرا زخمی شدند. از سر و روی عراقی‌ها خشونت می‌بارید و کاملاً به هم ریخته بودند. مراسم عزاداری ناتمام ماند و ما با امکانات ناچیز اردوگاه به مداوای مجروحین پرداختیم، اما این مداوا فایده‌ای نداشت. همه‌ی اسرا تا صبح در کنار مجروحین بیدار ماندند.

صبح که شد، عراقی‌ها دستپاچه و عصبانی اسرای مجروح را به بیرون از اردوگاه منتقل کردند و مدت چهار شبانه‌روز ما را بدون غذا و آب در آسایشگاه زندانی کردند حتی در دستشویی‌ها را هم بستند! شرایط بسیار نامطلوبی بود، اما هیچ‌کدام از بچه‌ها از کار خودمان پشیمان نبودیم. بالاخره آن چهار شبانه‌روز هم سپری شد و باز این عراقی‌ها بودند که رسوای ما اجرا شدند. آنها مجبور شدند که هر کدام از اسرا را به اردوگاه دیگری منتقل کنند تا این زنجیره‌ی وحدت از هم گسسته شود.

ما به همراه تعدادی از اسرا به اردوگاه صلاح‌الدین در تکریت منتقل کردند. وقتی به آنجا رسیدیم، فکر برپایی مراسم دیگری هر لحظه ما را وسوسه می‌کرد!

نوید آزادی...!

تیرماه سال ۶۹ تقریباً دو سال از پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ توسط ایران می‌گذشت و ما همچنان در اردوگاه تکریت در اسارت به سر می‌بردیم. یکی از بچه‌های مؤمن و متدین اردوگاه، «علی حبیبی» بود. علی اهل یزد و فوق‌العاده متواضع و مهربان بود. او با وجود تمام مشکلات و کمبودهایی که در اردوگاه وجود داشت، شب و روز به عبادت می‌پرداخت. آسایشگاه علی، همجوار آسایشگاه ما بود. معمولاً صبح‌ها برای هواخوری در محوطه‌ی اردوگاه همدیگر را می‌دیدیم و دقایقی با هم صحبت و احوالپرسی می‌کردیم. یک روز صبح داخل محوطه‌ی اردوگاه، علی را که مثل همیشه شاداب و با روحیه بود، دیدم. وقتی از دور مرا دید، نزدیکم آمد و گفت: «آقا سید، دیشب خواب خوبی دیدم.» من هم خیلی خونسرد پرسیدم: علی آقا، باز هم چه خوابی دیدی؟! لابد خواب آزادی‌مان، نه؟! گفت: «آره، خواب خوبی دیدم، دیشب خواب دیدم که...» حرفش را قطع کردم و گفتم: علی آقا! از این خواب‌ها بسیار دیده و شنیده‌ایم، اما چه فایده؟! اینقدر شنیدیم که خواب دیده‌اند ایران و عراق صلح می‌کنند، ما به ایران برمی‌گردیم و... نه، راستش من دیگر چشمم آب نمی‌خورد! اما او گفت: «نه آقا سید، اجازه بده خوابم را برایت تعریف کنم، بعد قضاوت کن.»

علی خوابش را این‌طور برایم تعریف کرد: «شب بود، داشتم سطل آسغال‌ها را به سمت کانتینری که مخصوص حمل زباله بود و نزدیک سیم خاردار محوطه‌ی اردوگاه قرار داشت می‌بردم. نگهبان عراقی داخل

کیوسک نگهبانی‌اش با ارتفاعی حدود شش متر مشغول نگهبانی بود. من همین‌طور که به کانتینر نزدیک می‌شدم، دله‌ره‌ای وجود را در بر گرفته بود. حالا به چند قدمی کانتینر رسیده بودم. روبه‌رویم سیم خاردار بلندی نصب شده بود، اما یک لحظه پشت سیم خاردار وجود نورانی حضرت امام خمینی (ره) را دیدم که داشت به من نگاه می‌کرد. البته حرفی هم نمی‌زد! خیلی تعجب کردم. با خود گفتم: امام (ره) اینجا چکار می‌کند؟! اصلاً امام خمینی (ره) چطور توانسته تا اینجا بیاید؟! امام خمینی آن هم توی عراق!!!

وقتی که به سیم خاردار نزدیک شدم، چهره‌ی امام (ره) را واضح‌تر دیدم. به ایشان سلام کردم و امام هم سلام را جواب داد. پرسیدم آقا، اینجا چکار می‌کنید؟! امام با چهره‌ای بشاش و با خوشرویی تمام گفت: «خسته نباشی پسر!» از شوق شنیدن این جمله از امام، دل توی دلم نبود. می‌خواستم نزدیک‌تر بروم و دست ایشان را ببوسم، اما می‌ترسیدم. یک چشمم به سیمای نورانی حضرت امام (ره) بود و چشم دیگرم به نگهبان عراقی که از آن بالا، از داخل کیوسک نگهبانی نگاهم می‌کرد. مانده بودم چکار کنم. صدای نگهبان عراقی به گوشم می‌رسید: حرّک! حرّک! (از اینجا برو، از اینجا برو!)، اما از طرفی نمی‌خواستم هم‌صحبتی با امام را از دست بدهم. من خیلی سؤال داشتم که باید از امام می‌پرسیدم و حالا فرصت مناسبی بود! توی آن خواب حس می‌کردم که نگهبان عراقی فکر می‌کند من می‌خواهم از سیم خاردار عبور کنم و بعد هم فرار کنم. او روبه‌روی مرا و عظمت کسی که در پشت سیم

خاردار بود، نمی‌دید!

باید سریع تصمیم می‌گرفتم که بروم یا بمانم! فرصت زیادی نداشتم. نگهبان عراقی هر لحظه اشاره می‌داد: «عجل، حرک!» (عجله کن، از اینجا دور شو) چاره‌ای نبود، باید از آنجا دور می‌شدم، می‌ترسیدم اگر بیش از این تعلل کنم، بدون شک نگهبان عراقی به من تیراندازی خواهد کرد. از این‌رو دستپاچه و با عجله از امام(ره) پرسیدم: آقا، شما را به خدا امسال از اسارت رهایی خواهیم یافت یا نه؟! امام آهسته سرش را تکان داد و گفت: «آره پسر! برو، خیالت راحت باشد، امسال حتماً آزاد خواهی شد.» سراسیمه از خواب پریدم و نگاهم را به سقف آسایشگاه دوختم. لامپ‌ها همچنان روشن بود، اما روشن‌تر از نور لامپ‌ها، نور امیدی بود که از این حرف امام(ره) در دلم مثل آفتاب می‌درخشید!

کرم عبدی - اردوگاه موصل

چشم به راه

مردادماه سال ۶۹ آخرین روزهای حضورمان در اردوگاه بود. خبر تبادل اسرا به گوش همه رسیده بود و بچه‌ها از شدت خوشحالی، داشتند بال درمی‌آوردند. همه خوشحال بودیم از اینکه دوباره به آغوش خانواده و میهن‌مان برمی‌گردیم.

آخرین شب حضورمان در اردوگاه، شبی به یادماندنی برای تمام اسرا بود؛ شب وداع با ضجه‌ها و شکنجه‌ها، شب خداحافظی با خاطرات تلخ و شیرین‌مان در عراق. واقعاً از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم، اما بعضی از اسرا که پرونده‌ی درخشانی نداشتند، به فکر فرار به کشورهای همسایه بودند. بعضی‌ها هم خیلی ناراحت بودند از اینکه در دوران اسارت سلامتی جسمانی‌شان را از دست داده‌اند. در میان انبوه اسرا، اسرایی هم بودند که اصلاً راضی به برگشتن نبودند. یکی از آنها، اسیری اهل منجیل در شمال ایران بود که در جریان زلزله تمام اعضای خانواده‌اش را از دست داده بود. از او پرسیدم: احمدرضا، از اینکه به ایران برمی‌گردی چه حالی داری؟ با بغضی در گلو گفت: «دارم به تنهایی به دیدار اعضای خانواده‌ام می‌روم، خانواده‌ای که اکنون دو سال می‌شود در گوری دسته‌جمعی در آغوش خاک خفته‌اند!» احمدرضا آهسته زیر لب گفت: «همه رفته‌اند، برادرم، خواهرم، مادرم، پدرم... آخر من کجا بروم؟! ای خدای بزرگ! در ایران چه کسی چشم به راه من است؟ چه کسی؟!»

پاهای سوخته...!

یکی از بچه‌های اسیر در آسایشگاه؛ از بچه‌های ارتش بود، با درجه‌ی استوار یکمی. بعد از مدتی که از اسارتش در عراق گذشت، سرش شوره‌ی زیادی پیدا کرد. شدت این شوره به حدی بود که دیگر کلافه‌اش کرده بود. او اگر چه هر ماه یک بار سرش را با تیغ می‌زد ولی باز هم بی‌فایده بود، تا این‌که یک روز، بعد از مشورت با بچه‌ها قرار شد برای درمان شوره‌ی سرش از تخم مرغ استفاده کند. چون در آن شرایط، دستیابی به دارو میسر نبود. خلاصه آن اسیر هر طور بود، دو عدد تخم‌مرغ تهیه کرد و می‌خواست با استفاده از زرده‌ی تخم‌مرغ و مقداری آب ولرم، دارویی تهیه کند. او با استفاده از یک بطری پلاستیکی، از مخزن گازوئیلی که در کنار آسایشگاه برای برق اضطراری قرار داده بودند، مقداری گازوئیل با خودش داخل آسایشگاه آورد تا به وسیله‌ی آن آتش مختصری تهیه کرده و آب را بجوشاند. سپس مقداری کارتن را به جای هیزم فراهم کرد و به اندازه‌ی یک حلب روغن چهار کیلویی، آب آورده بود تا بلکه گرم شود.

همین‌طور که سرگرم تهیه‌ی آب گرم بود، یکی از نگهبانان عراقی از دور او را دید و سریع مثل اجل معلق، بالای سرش حاضر شد. من و چند نفر دیگر از اسرا کنارش نشسته بودیم. نگهبان عراقی پرسید: «داری چکار می‌کنی؟» اسیر ارتشی که کمی دستپاچه شده بود، جواب داد: «سرم شوره زده، می‌خواهم با این آب سرم را بشویم. این شوره خیلی اذیتم می‌کند.» نگهبان عراقی بدون اینکه حرفی بزند، رفت و بعد از چند دقیقه، به همراه فرمانده‌ی اردوگاه و چند سرباز دیگر برگشت.

سرهنک فیصل - فرماندهی اردوگاه - با زبان عربی شروع به صحبت با سربازانش کرد و با عصبانیت به آن اسیر ارتشی نگاه کرد. سربازان عراقی بعد از شنیدن حرف‌های فرماندهی اردوگاه، با لگد آب و آتش اسیر ایرانی را به هم ریختند و با مشت و لگد به جانش افتادند. فرماندهی اردوگاه که از نگاهش خشم می‌بارید، با حالتی تحکم‌آمیز، به زبان عربی چند جمله‌ی دیگر را به سربازان عراقی همراهش تفهیم کرد و از پیش ما رفت. ما هم از ترس اینکه مبدا سربازان عراقی به ما حمله‌ور شوند، رفتیم داخل آسایشگاه. سربازان عراقی در حالی که هر دو دست اسیر ارتشی را محکم مثل مجرم گرفته بودند، به سمت درب ورودی آسایشگاه آمدند. آنها ابتدا دمپایی آن اسیر ارتشی را از پاهایش درآوردند و بعد او را حدود نیم متر از سطح زمین بلند کرده و به ستونی که در ابتدای در بود، محکم با طناب بستند. همه‌ی ما اسرا، هاج و واج مانده بودیم که عراقی‌ها بر سر اسیر مظلوم چه بلایی می‌خواهند بیاورند! تا اینکه یکی از سربازان عراقی رفت و مقداری از همان گازوئیلی که خود آن اسیر به آنجا آورده بود را با خودش داخل آسایشگاه آورد. یکی دیگر از سربازان عراقی هم گونی نخی کوچکی دور پاهای آن اسیر پیچید و آن را محکم بست. سپس با عجله مقداری گازوئیل را روی پاهای اسیر ارتشی ریختند! ما اسرا سریع متوجه نیت سوء عراقی‌ها شدیم و با اشاره به هم فهمانیدیم که بچه‌ها آماده باشید، عراقی‌ها می‌خواهند پاهای این اسیر ارتشی را بسوزانند. یک آن تصمیم گرفتیم که اگر می‌خواهند چنین کاری کنند، پس ما هم سریع به آنها حمله‌ور می‌شویم و اجازه‌ی انجام

چنین کاری به آنها نمی‌دهیم. بگذارید هر چه پیش می‌آید بیاید. حالا همه‌ی بچه‌های آسایشگاه که تقریباً ۱۲۰ نفر می‌شدیم، داشتیم این صحنه را تماشا می‌کردیم و البته در آمادگی کامل به سر می‌بردیم. یکی از سربازان عراقی از آسایشگاه بیرون رفت و سریع در حالی که مقداری کارتن آتش گرفته در دست داشت، دوباره به آسایشگاه برگشت. او سپس کارتن آتش گرفته شده را نزدیک پاهای گازوئیلی و در گونی پیچیده شده‌ی اسیر ایرانی گرفت و با آتش گرفتن پای آن اسیر، ما با صدای داد و فریاد و الله‌اکبر ریختیم روی سر عراقی‌ها. عراقی‌ها هم وحشت‌زده با چوب و چماق‌هایشان به ما حمله‌ور شدند. تعدادی از بچه‌ها بلافاصله به کمک آن اسیر رفته و زود گونی آتش گرفته را از پاهایش جدا کردند. آن روز اگر چه تعداد زیادی از اسرا مجروح شدند و آسیب دیدند، اما اسیر ارتشی با تلاش بچه‌ها از آن شکنجه نجات یافت، ولی حیف که وقتی پاهایش را از داخل گونی بیرون آوردیم، باز هم پاهایش سوخته بود. روز بعد عراقی‌ها به اجبار او را از اردوگاه بیرون بردند و ما دیگر از او خبری نداشتیم، تا اینکه بعد از یک سال وقتی دوباره او را دیدیم، متوجه شدیم که متأسفانه هر دو پایش کج شده است. ما منتظر ورود نیروهای صلیب سرخ بودیم که آنها را در جریان این جنایت قرار دهیم. هنگام ورود نیروهای صلیب سرخ به اردوگاه، سرهنگ فیصل هم همراه آنها بود. وقتی صلیبی‌ها علت شکنجه و نقص عضو شدن آن اسیر ارتشی را پرسیده بودند، فیصل به آنها گفته بود: «این اسیر از مخزن گازوئیل دزدی کرده است؛ اسرا می‌دانند که رهبرشان - منظورش

امام خمینی(ره) بود- گفته است اگر کسی دزدی بکند، انگشتانش را قطع کنید، اما نیروهای ما فقط اندکی پاهایش را سوزانده‌اند!»

مدت‌ها بعد سرهنگ فیصل، خودش هم در جبهه‌ها به اسارت بچه‌های ما درآمد، اما آیا واقعاً ما با اسرا این‌گونه رفتار می‌کردیم؟!

یک تعارف ساده

پاییز سال ۶۴ بود که یک روز (زنده‌یاد) سید علی‌اکبر ابوترابی به اردوگاه ما آمد و در مورد مسائل و مشکلات اسرا سخنرانی کرد. یکی از مواردی که آن روز ابوترابی متذکر شد، در ارتباط با ارسال پیام اسرا به خانواده‌ی همسران آنان بود. حجت‌الاسلام ابوترابی فرمود: «با توجه به این‌که طول مدت زمان اسارت بچه‌ها در عراق به درستی مشخص نیست، بنابراین بر همه‌ی اسرا واجب است که به خانواده‌ی همسرانشان اطلاع بدهند که با رضایت ما، همسر یا نامزد مختار است که یک‌طرفه صیغه‌ی عقد را باطل نموده و برای خودش با کس دیگری ازدواج کند.»

قبول این خواسته برای بچه‌ها خیلی سخت بود؛ خصوصاً برای کسانی که متأهل بودند یا احیاناً دارای فرزند هم بودند، اما این خواسته برای اسرایی که صرفاً در ایران نامزدی یا نشان کرده بودند، تا حدودی قابل تحمل‌تر بود.

من آن روزها نامزد داشتم، بنابراین تصمیم گرفتم که برای او در ایران نامه بنویسم و این پیام را به او ابلاغ کنم، هر چند که ته دلم از این کار ناراضی بودم! به هر حال نامه را نوشتم. خلاصه بعد از ارسال

نامه به ایران، هنوز چند ماه نگذشته بود که نامه‌ای از طرف خانواده‌ام به دستم رسید که در آن نوشته بودند: با توجه به رضایت خودت، بالاخره ما خانواده‌ی نامزدت را قانع کردیم که دخترشان را به عقد کسی دیگر دریاورند! با شنیدن این خبر تلخ، احساس می‌کردم که در درونم کوره‌ای از آتش می‌سوزد. حوصله‌ام سر رفته بود. اصلاً حوصله‌ی خواندن ادامه‌ی نامه را نداشتم، حدود یک هفته لب به غذا نزدم. گاهی گریه می‌کردم، گاهی هم با خودم می‌گفتم: این‌ها عجب آدم‌هایی هستند، انگار اصلاً شوخی سرشان نمی‌شود. من فقط یک تعارف ساده کردم، این‌ها چرا زود باورشان شد؟!

عباس چراغی - اردوگاه الرمادیه

وداع با غربت

آخرین شب حضورمان در اردوگاه بود. قرار بود صبح تبادل اسرا انجام شود. عجب شبی بود، شب وداع با پنج سال اسارت، شب وداع با اردوگاهی که گوشه‌گوشه‌ی آن شاهد شکنجه‌های مظلومانه‌ی بچه‌های ما و وحشی‌گری نیروهای بعث بود، وداع با آسایشگاهی که دیوارهای آن بارها گریه‌ها و ناله‌های بعد از شکنجه‌ی بچه‌های ما را شنیده بودند و سنگ صبور دردهایمان بودند.

صبح که شد، بعد از آمارگیری نهایی بالاخره سوار اتوبوس شدیم و اردوگاه را ترک کردیم. اتوبوس حامل اسرا در جاده‌های پر از چاله‌چوله‌ی شهرهای عراق به حرکت درآمد. از شوق بازگشت به میهن در پوست خود نمی‌گنجیدیم. در یکی از مسیرها اتوبوس‌ها مدتی توقف کردند. ما متوجه دلیل توقف اتوبوس‌ها نشدیم، تا اینکه زنی از نیروهای صلیب سرخ وارد اتوبوس شد. او نگاهی به ما انداخت و دوباره از اتوبوس خارج شد. همه‌ی ما اسرا متعجب شدیم، از پنجره‌ی نیمه‌باز اتوبوس داشتیم بیرون را نگاه می‌کردیم که ببینیم چه خبر است، تا اینکه دیدم یکی از فرماندهان عراقی همراهمان در بیرون از اتوبوس، یک سیلی محکم توی گوش سرباز عراقی همراهش زد و با عصبانیت و تحکم، چند جمله را به زبان عربی به او گفت. قضیه را نفهمیدیم تا اینکه دوباره اتوبوس ما و سه اتوبوس دیگری که پشت سرمان بود، راه افتادیم. بعدها که نزدیک مرز خسروی در ایران شدیم، توسط اسرای عرب‌زبان متوجه شدیم

عراقی‌ها تصمیم گرفته بودند که از راه دیگری دوباره ما را به عراق برگردانند و همه را جزو اسرای مفقودی اعلام کنند، اما آن زن صلیبی که آمار و مشخصات ما را می‌دانست، مانع از این کار شده و با زیرکی تمام بقیه‌ی نیروهای صلیب سرخ را در جریان گذاشته بود. خواست خدا این بود که ما از آن معرکه دوباره جان سالم در ببریم. در ضمن، دلیل سیلی زدن آن افسر عراقی توی گوش سرباز همراهش، این بود که او برای انتقال ما اسرا راهی غیر از راهی که به او گفته بودند انتخاب کرده بود و افسر عراقی به او گفته بود: احمق! من کی گفتم اسرا را از این راه بیاور. تو باید آنها را از راهی که هیچ‌کس آن را تشخیص نمی‌داد و به آن شک نمی‌کرد می‌بردی، تو راه را اشتباه آمده‌ای.

حس نوع‌دوستی آن زن باهوش از نیروهای صلیب سرخ، هنوز بعد از گذشت این همه سال، تعهد به انجام وظیفه را در من زنده نگه داشته است. آن روز یاد گرفتم که آدم متعهد، همیشه متعهد است، حتی در مقابل کسی که او را نمی‌شناسد!

دروود بر ایرانی‌ها...

اواخر شهریورماه سال ۶۷ بود که یکی از زنان صلیب سرخ مهمان ما شده بود. زن مهمان به محض این که وارد آسایشگاه اسرا شد، در آسایشگاه را از پشت بست و ساعاتی را در کنار ما گذراند. او آن روز اجازه نداد حتی یک نفر از نیروهای عراقی وارد آسایشگاه شود و به همراه مترجمش با حوصله و خوش‌رویی با ما اسرا صحبت می‌کرد. نزدیکی‌های ظهر و هنگام ناهار بود که زن صلیبی که اهل سوئد هم

بود، میهمان ما شده بود. تصمیم گرفتیم تا از سهم غذای خودمان برای او ناهار تدارک ببینیم؛ برای همین یکی از اسرا از سر جایش بلند شد و بشقابی را دستش گرفت تا از غذای هر کدام از اسرا قاشقی درون آن بشقاب بریزد! آن اسیر با تمام تلاشی که برای پر کردن بشقاب غذا داشت، اما نتوانست بشقاب را از غذا پر کند! زن صلیب‌سرخ خودش متوجه این امر شده بود، اما همچنان اوضاع را نظاره می‌کرد. کاملاً مشخص بود که با تمام وجود میهمان‌نوازی ما را درک کرده است. بعد از اینکه بشقاب تقریباً پر از غذا را به همراه دو قرص صمون در کنار میهمانمان گذاشتیم، آن خانم که واقعاً نمونه‌ی یک انسان کامل بود، به احترام ما چند لقمه از غذای داخل بشقاب را خورد و سپس به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد. ما زیاد متوجه حرف‌هایش نمی‌شدیم، اما از حرکات چهره‌اش مشخص بود که از رفتار ما کاملاً رضایت دارد. بعد از اتمام صحبت‌هایش، مترجم این‌گونه آن را برایمان ترجمه کرد: از میهمان‌نوازی‌تان متشکرم. برایم جالب است وقتی که شما اسرای ایرانی را با اسرای عراقی مقایسه می‌کنم. من از نزدیک اسرای عراقی را در اردوگاه‌های ایران دیده‌ام. شما اینجا با این امکانات خیلی کم، برای رهبران و رزمندگان آرزوی طول عمر و سلامتی می‌کنید؛ اما اسرای عراقی در اردوگاه‌های ایران، با آن همه امکاناتی که در اختیار دارند، مرتب مرگ بر صدام می‌گویند و همیشه آرزوی نابودی عراق را دارند. از روحیه‌ی خوبتان خوشم می‌آید. این بار که به کشورم سوئد برگردم، قصد دارم مراسم عروسی‌ام را جشن بگیرم. من در آنجا از شما و

استقامتتان نزد خانوادهام تعریف خواهم کرد.

زن صلیب سرخی بعد از صرف ناهار مختصر، از بچه‌ها سؤالاتی پرسید. سعی کردیم که در طول این مدت زمان که کمتر از دو ساعت بود، به میهمانان تلخ نگذرد. دو-سه تا انار داشتیم که آنها را دانه‌دانه کردیم و ایشان را گرفتیم. وقتی آب انار را به آن خانم تعارف کردیم، متعجبانه لبخندی زد و مقداری از آن را هم نوشید. حرف آخر آن زن صلیب سرخی بعد از ترک آسایشگاه این بود:

درود بر ایرانی‌ها!!!

نماز سرباز عراقی!!!

در اردوگاه خبرهایی به گوش می‌رسید، ظاهراً قرار بود همه‌ی اسرا را به زیارت عتبات عالیات ببرند! بچه‌ها برای رفتن به زیارت لحظه‌شماری می‌کردند. کم‌کم روز موعود فرا رسید. آن روز تحت تدابیر شدید امنیتی، چندتا اتوبوس آمد و همه‌ی اسرا سوار شدند و راهی زیارت شدیم. فضای اتوبوس لبریز از صلوات و ذکر و دعا بود؛ بعضی‌ها قرآن می‌خواندند، بعضی‌ها زیر لب ذکر می‌گفتند... در شهرهای کربلا و نجف همه‌چیز برایمان تازگی داشت؛ خیابان‌ها، آدم‌ها، مغازه‌ها و تابلوهای بزرگی که به زبان عربی نوشته شده بودند...

اتوبوس‌ها در محوطه‌ای حفاظت شده متوقف شدند. آن روز ابتدا به زیارت حرم مطهر امام حسین (ع) رفتیم. بچه‌ها با دیدن حرم همگی به گریه افتادند. خیلی سریع وضو گرفتیم و وارد حرم مطهر شدیم. به غیر از ما هیچ‌کس دیگری به زیارت نیامده بود؛ یعنی در حقیقت صحن را برای اسرا

خالی نگه داشته بودند. خیلی مختصر زیارت‌مان را به جا آوردیم و بعد از آن راه افتادیم به سمت حرم حضرت ابوالفضل(ع). در بین الحرمین که داشتیم به سمت حرم آقا ابوالفضل(ع) می‌رفتیم، همگی روی زمین خوابیدیم و به حالت سینه‌خیز به سمت بارگاه به حرکت درآمدیم، طوری بود که وقتی نزدیک حرم حضرت ابوالفضل(ع) رسیدیم، پوست آرنج و ساق پاهیمان خراشیده شده بود. زیارت حضرت ابوالفضل(ع) را هم به جا آوردیم.

من اتفاقی از یکی از نگهبانان عراقی پرسیدم: «مرقد طفلان مسلم کجاست؟» سرباز عراقی بدون اینکه عصبانی بشود، با زبان فارسی دست و پا شکسته جواب داد: «نزدیک آن برسیم، نشانت می‌دهم!» خیلی دوست داشتم که بر سر مرقد طفلان حضرت مسلم حاضر شوم. بعد از گذشت لحظاتی، سرباز عراقی بقعه‌ی کوچکی را نشانم داد و گفت: مرقد طفلان مسلم همین‌جاست. سایر اسرا در اطراف حرم مشغول زیارت بودند و من به همراه سرباز عراقی وارد صحن شدم و به نماز ایستادم. سرباز عراقی که در چند قدمی‌ام به حالت مسلح ایستاده بود، اسلحه‌اش را زمین گذاشت و به نماز ایستاد! من نمازم تقریباً تمام شد و اسلحه‌ی سرباز عراقی در کنارم بود! طوری که به راحتی می‌توانستم آن را بردارم و به سمتش شلیک کنم. خیلی تعجب کردم! با خود گفتم: عجب! اقامه‌ی نماز توسط یک سرباز بعثی! چرا سرباز عراقی این‌گونه بدون کوچک‌ترین ترسی، اسلحه‌اش را کنارم گذاشته است؟! نکند می‌خواهد مرا امتحان کند؟! یا شاید هم به من اعتماد کرده یا اینکه واقعاً نمی‌داند که چه کار خطرناکی را انجام داده است؟! توی این افکار

بودم و سرباز عراقی داشت همچنان به مناجاتش ادامه می‌داد.
 نماز سرباز عراقی که تمام شد، از او پرسیدم: نماز هم می‌خوانی؟
 سرباز عراقی جواب داد: «آره، نماز می‌خوانم. چرا نخوانم؟! فکر کردی
 که فقط تو نماز می‌خوانی؟!» دوباره پرسیدم: شیعه هستی، نه؟
 گفت: آره، شیعه هستیم!

با شنیدن این جمله‌ی کوتاه از آن سرباز، خودم پاسخ‌هایی قانع کننده
 برای پرسش‌های بسیارم یافتم.

اجابت زود هنگام

اوایل اسارت‌م بود. به همراه تعدادی از اسرا مراحل بازجویی اولیه را
 طی می‌کردیم. در سالن‌های ساکت استخبارات عراق، در حالی که
 چشم‌هایمان را بسته بودند، سعی می‌کردم مقداری چشم‌بندم را پایین
 آورده و دزدکی چیزهایی را در اطرافم تشخیص بدهم. هوشنگ نادری-
 یکی از اسرای مجروحی که دستش به شدت آسیب دیده بود- نیز در
 کنارم بود. ما از شدت تشنگی و گرسنگی نای حرف زدن نداشتیم.

چند سرباز عراقی، بعد از بازجویی با مشت و لگد به جان اسرا افتادند.
 آنها نیروهای ورزیده و ورزشکاری بودند که مثل رزمی کارها به هوا
 می‌پریدند و با انجام حرکات ورزشی به ضرب و شتم اسرا می‌پرداختند.
 اسرا مجبور بودند آرام و بی‌سروصدا بایستند تا عراقی‌ها دق دلی‌شان
 را خالی کنند! بعد از تنبیه، چشم‌بندهایمان را پایین کشیدند. متوجه شدم
 که یکی از افسران عراقی چوبدستی‌اش را به دست گرفته و به هر کدام
 از اسرا ضربه‌ای می‌زند. همه‌اش توی این فکر بودم که هوشنگ نادری

با این دست مجروحش چگونه دوام می‌آورد، برای همین آهسته با خودم گفتم: یا علی صالح کاری کن چوبدستی افسر عراقی بشکند! حالا چند نفری بیشتر به نوبت تنبیه ما نمانده بود که ناگهان چوبدستی افسر عراقی بر اثر اصابت ضربه‌ای که به بدن یکی از اسرا زد، نصف شد. خیلی خوشحال شدم و با خود گفتم: یا علی صالح! قربانت شوم، شما چقدر زود اجابت می‌کنید! اما می‌دانستم که افسر عراقی باز با نصف چوبی که در دستش دارد به تنبیه‌مان ادامه می‌دهد. افسر عراقی با همان نصف چوبی که در دستش بود، به یکی دیگر از اسرا حمله‌ور شد، آن اسیر به محض آنکه افسر عراقی دستش را برای زدن بالا برد، خودش را کنار کشید، طوری که چوبدستی آن افسر به دیوار سیمای خورد و از دستش پرت شد. افسر عراقی که حالا کاملاً خلع سلاح شده بود، نگاه خشمگینش را به سایر اسرا انداخت و از آنجا دور شد. حالا خوشحالی اسرا به اوج رسیده بود. نادری از من پرسید: عباس! تو کی را صدا زدی؟ جواب دادم: علی صالح را! هوشنگ دوباره پرسید: علی صالح کیست؟ گفتم: امامزاده‌ای است که بارگاهش در زادگاه من است، ما افتخار هم‌جواری با او را داریم، این امامزاده کرامات بسیاری دارد.

نادری گفت: من الحق هستم، اما مطمئن باش که امروز به معجزات امامزادگان ایمان آوردم. اگر خدا هم خواست که دوباره به ایران برگردم، حتماً به پابوس این امامزاده خواهم آمد.

اشک در چشمان هر دوی ما حلقه زده بود. مگر می‌شود که اولیای خدا را صدا بزنی و جوابی نشنوی؟!

نصرت‌اله سبزعلی‌پور - اردوگاه الرمادیه ۱۸

حقارت بعثی‌ها

یک روز سربازان عراقی مراقب اردوگاه، در سوت‌هایشان دمیدند: اجمع، اجمع! (جمع شوید، جمع شوید!)

مثل همیشه خیلی سریع و البته با اضطراب در محوطه‌ی اردوگاه جمع شدیم. نمی‌دانستیم چه خبر است؛ شاید می‌خواستند سخنرانی کنند، شاید یکی از اسرا فرار کرده بود، شاید هم...

به هر حال بچه‌ها در دسته‌های بیست نفری به صورت خطی به صف شدند. معمولاً در اردوگاه کسی که می‌خواست صحبت کند، حدود چهار- پنج متر از اسرای صف اول فاصله می‌گرفت؛ ولی با این همه، به وضوح می‌شد که چهره‌اش را تشخیص داد. خلاصه آن روز عراقی‌ها مثل روزهای قبل، اسرا را به صورت منظم دسته‌بندی کردند. ابتدا یکی از سربازان عراقی پشت میکروفون قرار گرفت و گفت: همه‌ی اسرا سربازهایشان را پایین بیندازند. هیچ‌کس حق ندارد سرش را بالا بگیرد و به جایگاه نگاه کند! همگی که نزدیک هزار نفر می‌شدیم، خیلی تعجب کرده بودیم. حس کنجکاوی اسرا باعث شد که زیرچشمی به جایگاه نگاه کنند. بالاخره سخنرانی افرادی که دعوت شده بودند شروع شد. هر کدام از آنها چند دقیقه‌ای در ارتباط با قوانین برخورد و نحوه‌ی جرائم اسرا در عراق، مواردی را متذکر شدند. آن روز من که فاصله‌ی زیادی با جایگاه سخنرانی مدعوین عراقی نداشتم، دزدکی نگاهم را به جایگاه دوختم و در این حین متوجه شدم کسانی که در جایگاه قرار

گرفته‌اند، همه مجروح جنگی هستند. بعضی‌ها با عصا آمده بودند، تعدادی هم یک دستشان قطع شده و یا یک چشمشان را از دست داده بودند؛ حالا داشتم می‌فهمیدم که چرا عراقی‌ها نمی‌خواستند ما سرشان را بالا بگیریم! نمی‌خواستند ما ببینیم رزمندگان اسلام چه بلایی سرشان آورده‌اند. مثلاً می‌خواستند این‌گونه از زیر بار حقارت ناشی از شکستشان از بچه‌های ما در جبهه درآیند. آن روز حقارت نیروهای بعضی بیش از پیش برایم مسجل شد. به راحتی می‌شد تفاوت بین دو فرهنگ حاکم بر جبهه‌های جنگ را مشاهده کرد؛ فرهنگ اسلامی و فرهنگ بعث، که در یکی مجروحیت و معلولیت در راه خدا مایه‌ی عزت و افتخار بود و در دیگری عین ذلت و خواری!

فرار ناموفق...

داروخانه‌ای صحرایی در بیرون از اردوگاه برای اسرا در نظر گرفته بودند. این داروخانه حکم بهداری را هم داشت! اگر چه با توجه به تعداد نیروهای به اسارت درآمده که حدود ۱۵۰۰ نفر می‌شدند، امکان استفاده از دارو و درمان برای همه به آن صورت وجود نداشت. معمولاً کسانی که مریض می‌شدند، نوبت می‌گرفتند و مدتی می‌گذشت تا به آنها نوبت برسد. روزانه ده- پانزده نفر از اسرا به آن داروخانه مراجعه می‌کردند. یک روز من هم نوبت گرفتم و بالاخره بعد از شش روز نوبتم شد. آن روز وقتی که به داروخانه رسیدم، حالم اصلاً مساعد نبود. یکی از اسرا را بی‌حال روی تختی درازکش دیدم. پرسیدم: برادر، اهل کجایی؟ اسیر ناتوان، در جوابم گفت: «اهل کرمانشاه هستیم.» دوباره پرسیدم:

چرا به این روز افتادی، مریضی؟

گفت: «آره، مریضم، اگر یادت باشد دو هفته پیش، یکی از اسرا فرار کرد. من همان اسیر فراری هستم، اما نتوانستم فرار کنم. عراقی‌ها بعد از اینکه دستگیرم کردند، مدت یک هفته مرا در سلول انفرادی نگه داشتند و خیلی شکنجه‌ام دادند. آنها با دستگاه فر (پریموس‌های گازسوز) پاهایم را سوزاندند، اما چون قرار بود که برای اردوگاه بازرس بیاید، مرا به بغداد بردند و عمل جراحی‌ام کردند.»

وقتی به پاهایش نگاه کردم، هنوز کبودی جای شکنجه در آنها به خوبی نمایان بود. او جریان فرارش را این‌گونه تعریف کرد:

«یک روز تصمیم گرفتم هر طوری که شده از اردوگاه فرار کنم. خیلی فکر کردم، هیچ جایی بهتر از کانال لجن اشباع شده از مدفوع دستشویی‌ها نبود! حساب کرده بودم اگر بتوانم ده متر پایین‌تر از انتهای آخرین دستشویی از میان کانال لجن به آن طرف سیم خاردار عبور کنم، پس از زیر سیم خاردار هم عبور کرده‌ام! بنابراین باید این فاصله را بدون اینکه کسی از عراقی‌ها متوجه بشود، بپیمایم. این در حالی بود که دکل نگهبانی عراقی‌ها که شش متر ارتفاع داشت، در فاصله‌ی حدود پنجاه متر پایین‌تر قرار گرفته بود. سرانجام روز موعود فرا رسید. اطلاعات ناقصی درباره‌ی مناطق بیرون از اردوگاه به دست آورده بودم. آن روز بعد از اینکه با اسرای آسایشگاه خداحافظی کردم، به سمت دستشویی‌ها راه افتادم. کنار آخرین دستشویی که رسیدم، خیلی سریع خودم را انداختم داخل کانال پر از مدفوع دستشویی‌ها! طوری که

تا گردن داخل کانال شده بودم. عمق کانال اینقدر زیاد بود که به زور نوک پاهایم به زمین می‌رسید و فقط سرم بیرون از کانال بود، چند متر جلوتر رفتم. انگار داخل ماسه‌ی ساحلی قرار گرفته بودم. به کندی حرکت می‌کردم ولی چاره‌ای نبود. تا رسیدن به سیم خاردار خیلی فاصله داشتم، اما همچنان به تلاشم ادامه می‌دادم. یک چشمم به جلو بود و چشم دیگرم به نگاه سرباز عراقی که بالای سرم داخل دکل، نگرهبانی می‌داد. بوی بد مدفوع، گیجم کرده بود.

چند متر دیگر را به زحمت پیمودم، فکر کردم می‌توانم آن چند متر مانده را هم طی کنم و خوشحال بودم از اینکه دارم به آزادی نزدیک می‌شوم. در همین حین نگرهبان عراقی در سوتش دمید. به محض سوت زدن و اشاره‌ی سرباز عراقی از بالای دکل، چند نفر از سربازان عراقی داخل اردوگاه، سریع خودشان را رساندند پای دکل نگرهبانی و من خیلی زود همه چیز را متوجه شدم. قدرت انجام هر گونه عکس‌العملی از من گرفته شده بود.

گفتند: اخرج، اخرج! (بیرون بیا، بیرون بیا!)

به زحمت خودم را از داخل کانال لجن بیرون آوردم. بوی لباس‌هایم اصلاً قابل تحمل نبود. از نظر بعضی از عراقی‌ها ما اسرا، نجس بودیم و طبیعتاً حالا نجس‌تر!

عراقی‌ها با لگد به جانم افتادند. آنقدر مرا زدند که نزدیک بود از هوش بروم. سپس از من خواستند که لباس‌هایم را از تنم بیرون بیاورم و دوش بگیرم. بعد از یک استحمام عجولانه، مرا به سلولی بردند و آنجا

بود که تازه شکنجه‌ها شروع شد...»

اسیر فراری، اشک از چشمانش سرازیر شده بود. من همچنان در کنارش ایستاده بودم؛ چه می‌توانستم بگویم؟ چطور باید دلداری‌اش می‌دادم؟ بعد از اینکه مقداری دارو تهیه کردم، از او جدا شدم و دیگر او را ندیدم.

روزی که تبادل اسرا داشت انجام می‌شد، آن اسیر فراری را دوباره دیدم. چقدر لاغر شده بود و البته رنجور و شکسته. از او پرسیدم:

– مرا به یاد می‌آوری؟

– آره، تو همانی که آن روز توی داروخانه دیدمت.

– خوشحال نیستی از اینکه برمی‌گردی؟

– بدم نمی‌آید از اینکه آزاد می‌شوم، اما می‌بینی که فلج شدم!

– کجای بدنت فلج شده؟

بغض گلوی اسیر مجروح را گرفته بود، با دست به پایش اشاره کرد و گفت: آن فرار سلامت‌م را از من گرفت. حالا تنها به عشق همسرم به ایران برمی‌گردم، البته اگر او مرا بپذیرد!

لحظات تلخ اسارت...

پنجاه- شصت نفر از بچه‌های لشکر ۸۴ زرهی خرم‌آباد بودیم که حالا در محاصره‌ی نیروهای عراقی افتاده بودیم. ما داشتیم آرام و با احتیاط به سمت جبهه‌ی خودی حرکت می‌کردیم که در قسمتی از مسیر صدای شلیک گلوله‌ها از سر گرفته شد.

- نکند این صداها، صدای گلوله‌ی افراد خودی باشد؟
- حتماً برادران ارتشی‌مان ما را دیده‌اند و این شلیک‌ها به خاطر برگشتن به موضع قبلی‌مان است.
- نه، این صداها صدای شلیک نیروهای عراقی است. هر کسی یک حدسی می‌زد.
- اصلاً رمزمان چی بود؟! مگر رمز ما این نبود اگر زمانی در محاصره‌ی دشمن قرار گرفتیم، هر چیزی را که دم دستان است در هوا بچرخانیم.
- بچه‌ها زود باشید. چفیه، دستمال، کلاه، هر چیزی که در اختیار دارید، در هوا بچرخانید.
- همه‌ی نیروها، هر آنچه را که در اختیار داشتند در هوا چرخاندند؛ پیراهن، چفیه. اما نه، انگار صدای شلیک گلوله‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد.
- این صداها، صدای شلیک عراقی‌هاست!
- بچه‌ها، الان چکار کنیم؟!
- باید حرکت کنیم، ماندن اصلاً به صلاح نیست. باید برویم، نباید بیش از این در معرض دید عراقی‌ها بمانیم.
- پس بهتر است همه‌مان زیر این پل مخفی بشویم.
- نیم ساعتی می‌شد که در زیر آن پل پناه گرفته بودیم، البته روی سر و کول هم و به سختی!
- حالا دیگر غروب شده بود. یکی از بچه‌های رزمنده دوربینش را به

دست گرفت و گفت: بچه‌ها، من چند متری جلوتر می‌روم، شاید بتوانم چیزی از اطرافمان را تشخیص دهم.

رزمنده‌ی جوان، چند متر جلوتر رفت. با دوربینش اوضاع را کمی ورنه‌انداز کرد. بعد از چند لحظه برگشت و گفت: بچه‌ها! بچه‌ها! تانک‌های عراقی درست جلوی ما هستند، پرچم عراق روی تانک‌هاست! عراقی‌ها ما را محاصره کرده‌اند!

همگی با شنیدن این حرف ناامید شدیم.

- پس دیگر راه نجاتی وجود ندارد؟!

- معطل نکنید، حرکت کنیم!

خستگی و کوفتگی آن همه راه آمده را، می‌شد در چهره‌های بچه‌ها به وضوح دید، اما همچنان به راهنمان ادامه دادیم. حالا ساعت از یازده شب هم گذشته بود. ما با سه‌راهی جن‌الله فاصله‌ی چندانی نداشتیم. آنقدر خسته بودیم که بعضی‌ها زمین می‌خوردند، بعضی‌ها به سختی خود را سرپا نگه داشته بودند و تلوتلو می‌خوردند. بقیه که راه می‌رفتند هم از شدت خستگی اسلحه‌هایشان به زمین کشیده می‌شد.

- بچه‌ها، اجازه بدهید چند نفر از ما کمی جلوتر برود، شاید راه نجاتی در این اطراف پیدا شود. شما همین‌جا بمانید و سر و صدا نکنید. اما بچه‌ها قبول نکردند.

- یا همه با هم می‌رویم، یا همه همین‌جا می‌مانیم!

نزدیک دویست متر جلوتر رفته بودیم که صدایی به گوش رسید: قف! قف! (بایستید، بایستید!)

یکی از بچه‌های همراهان که عرب و اهل خوزستان بود، گفت: می‌گویند بایستید! همین‌جا باید بایستیم. اگر جلوتر برویم، ممکن است به سمتان شلیک کنند.

بعد از آن فرمان ایست، منوره‌های عراقی‌ها سیاهی دشت را به روز روشن تبدیل کردند، طوری که چهره‌ها به راحتی قابل رؤیت بود. عراقی دوباره صدا زد: «ارفع ایدیکم علی رؤسکم!» (دست‌هایتان را روی سرتان بگذارید!)

ما همین‌طور که جلو می‌رفتیم، اسلحه‌ها را پرت کرده و دست‌هایمان را بالا برده بودیم که در این حین تعداد زیادی از عراقی‌ها به ما حمله‌ور شدند و با مشت و لگد به جانمان افتادند. در میان آن همه عراقی، متوجه شدم یک نفر از آنها به زبان کردی صحبت می‌کند! خود عراقی‌ها هم وقتی متوجه شدند که بعضی از ما کُردزبان هستیم، سریع فرمانده‌شان را در جریان گذاشتند. فرمانده به آن فرد کُرد زبان همراهش اشاره کرد و با زبان عربی به او گفت: «از اینها پیرس که باز هم این طرف‌ها نیروی ایرانی وجود دارد یا نه؟!»

مرد کُردزبان سؤالش را پرسید و من جواب دادم: نه، فکر نمی‌کنم؛ اگر هم نیرویی وجود داشته قطعاً اسیر شده است.

عراقی‌ها بلافاصله با سیم تلفن، دست‌هایمان را خیلی محکم از پشت بستند. صدای آه و ناله‌ی بچه‌ها همه‌جا را فرا گرفته بود. چه شب سختی بود. از اینکه به دست عراقی‌ها افتاده‌ایم، خیلی ناراحت و مأیوس بودیم. من سعی کردم که خودم را به کُردزبان همراه عراقی‌ها

نزدیک کنم. مرد کردزبان در چند قدمی‌ام ایستاده بود. با زبان کردی به او گفتم: باو، باو. (بیا اینجا، بیا اینجا). جلوتر آمد...

- سلاو کاکه گیان! چونی، بوچی به جبهه هاتیده؟! (سلام برادر، حالت چطور است، برای چی به جبهه آمده‌ای؟)
من هم در جوابش گفتم: سربازم، سربازی اجباری است!
مرد کردزبان، مقداری آب برایم آورد.

- فرمو، فرمو (بفرما، بفرما، آب بخور).
ظرف آب را با دله‌ره از دستش گرفتم. یک آن فکرهای عجیبی به ذهنم خطور کرد؛ نکند توی آب سم ریخته باشد؟! نکند اتفاقی بیفتد، نکند.... به ناچار و برای اینکه اعتمادش را جلب کنم، مقداری از آن آب را نوشیدم.

- خیلی مردی!
- خواهه‌شه کم (خواهش می‌کنم).
آنگاه مرد کردزبان از من پرسید:
- بوچی ناخوشی؟ (چرا ناراحت و غمگین به نظر می‌رسی؟)
- از این وضعیت ناراحتم، دارم اسیر می‌شوم. تو می‌توانی کمک کنی؟

بقیه‌ی عراقی‌ها با سایر نیروها مشغول صحبت بودند. من دوباره به مرد کردزبان گفتم: ما چند متر پایین‌تر از اینجا اسلحه و مهماتمان را جا گذاشته‌ایم، برو به افسر عراقی بگو که من این اسیر ایرانی را با خودم می‌برم تا مکان اسلحه و مهمات ایرانی‌ها را نشانم بدهد. فقط

یک مقداری از اینجا دورم کنی، سریع فرار می‌کنم. بقیه‌اش دیگر با خودم، زود باش برو!

مرد کُردزبان پیشنهاد مرا پذیرفت. افسر عراقی را صدا زد: سیدی! تعال اهنّا! (آقا! بیا اینجا) افسر عراقی نزدیکمان آمد:

- شنو؟ (چه خبر شده؟)

مرد کُردزبان پیشنهاد مرا به اطلاعش رساند. افسر عراقی کمی فانسقه‌اش را در کمر چرخاند و گفت: «لا مایحتاج، باچر قواتنا ایجون یفتشون المنطقه» (نه نیازی نیست، فردا نیروهای خودمان اینجا را خوب بازرسی می‌کنند و همه چیز پیدا خواهند کرد).

با لا گفتن افسر عراقی، خودم متوجه همه چیز شدم. افسر عراقی که از ما فاصله گرفت، مرد کُردزبان گفت: «خوب! دیدی که قبول نکرد.» پیشنهاد ساده‌ی من اگر مورد قبول قرار می‌گرفت، انگار دوباره متولد شده بودم. اما نشد و این‌گونه شد که سال‌ها در اوج غربت و اسارت گذراندم.

ایوب شوهانی - اردوگاه موصل

نقشه فرار...

اوایل اسفند ماه سال ۶۳ بود. من و چند نفر از بچه‌ها تصمیم گرفتیم از اردوگاه فرار کنیم. جمعاً شش نفر می‌شدیم. بعد از این تصمیم، برای بالا بردن آمادگی جسمانی‌مان شروع به انجام حرکات ورزشی روزانه کردیم. بدن‌هایمان تا حدودی قوی و ورزیده شده بود. خوشبختانه هر شش نفر ما در ایران سابقه‌ی ورزش حرفه‌ای داشتیم، خود من چند سالی در ایران کشتی‌گیر بودم.

یکی از ما شش نفر «کاک محمد» نام داشت. کاک محمد از چریک‌های ملامصفی بارزانی و خیلی جسور و بی‌باک بود، او همیشه می‌گفت: «شما اگر بتوانید مرا از این سیم خاردار عبور دهید، مطمئن باشید بعد از آن، خودم تا پادگان سردشت شما را به سلامت عبور خواهم داد.» حتی مقداری مواد غذایی هم از قبیل: خرما، نان، قند و... برای خود ذخیره کرده بودیم. ما هر روز هزار متر، گاهی هم دو هزار متر می‌دویدیم. در بین ما شش نفر، دو نفر هم از مسئولین سپاه وجود داشت. همگی کاملاً متفق‌القول شده بودیم و نقشه‌ی فرار داشت خوب پیش می‌رفت. ما هر شب در جلسات شبانه‌مان موانع احتمالی را بررسی می‌کردیم. کاک محمد جهت‌های اصلی آن منطقه را برایمان تشریح می‌کرد و با هم مشکلات را بررسی می‌کردیم و به دنبال آسان‌ترین راه برای فرار بودیم. خیلی امیدوار بودیم به اینکه بتوانیم از آن وضعیت خلاص شویم. هر لحظه داشتیم به روز موعود نزدیک می‌شدیم و روزبه‌روز حساسیت‌مان

نسبت به مسأله بیشتر و بیشتر می‌شد. همه دست به دعا بودیم که نقشه‌ی فرارمان لو نرود و کسی از این جریان بویی نبرد. چند روز قبل از اینکه نقشه‌ی فرارمان را عملی کنیم، متوجه شدیم که دو نفر بسیجی کم سن و سال هم در فکر فرار هستند. این دو نفر را از نزدیک دیدیم و بعد از جلب اعتمادشان، نحوه‌ی فرارشان را از آنها جویا شدیم. وقتی نقشه‌ی فرارشان را برایمان بازگو کردند، به خنده افتادیم و به آنها پیشنهاد دادیم این کار را نکنند، چون گیر می‌افتند و عراقی‌ها آنها را می‌کشند. اما آن دو اسیر کم سن و سال در جوابمان گفتند: «ما مطمئن هستیم که می‌توانیم!»

ما هم با شنیدن این جملات امیدوار کننده از زبان آن دو اسیر کم سن و سال بسیجی، به شوخی و البته تمسخر گفتیم: هر کدام از ما زودتر به ایران رسید، سلامان را به خانواده برساند! درست همان روزی که می‌خواستیم از اردوگاه فرار کنیم، دو نفر از بین ما شش نفر به شک افتادند!

آنها به من و کاک‌محمد می‌گفتند: چه تضمینی وجود دارد که شما کُردها ما را به سلامت به ایران برسانید؟!

آنها بیشتر به کاک محمد مشکوک شده بودند و با کنایه گفتند: این مرد خطرناک است. از کجا معلوم که این مرد ما را تحویل حزب کومله و دمکرات ندهد؟!

فقط من و کاک محمد در بین بقیه کرد بودیم، راستش خیلی از این بی‌اعتمادی ناراحت شدیم و در جوابشان گفتیم: شما خیلی آدم‌های بدنیته

هستید، ما در مورد شما چگونه فکر می‌کردیم و شما در مورد ما چگونه فکر می‌کنید... بعد از این اتفاق از هم جدا شدیم و نقشه‌ی فرار به کلی منتفی شد.

نزدیک عید نوروز بود که آن دو اسیر بسیجی کم سن و سال، با کمک یکی از بچه‌های کرد اردوگاه که مسئول کتابخانه بود، خیلی راحت از زیر سیم‌های خاردار عبور کرده و توانستند از عراق خارج شوند، همان بچه‌هایی که ما باورمان نمی‌شد بتوانند فرار کنند!

اعتصاب غذا...

سربازان عراقی مثل همیشه، دست اسرا را گرفته و محکم داخل آسایشگاه پرت می‌کردند. اسرا در دسته‌های پنج تایی، داخل آسایشگاه می‌شدند. عراقی‌ها همان‌طور که مثل اجل بالای سرمان ایستاده بودند، فریاد می‌زدند: ارجع، ارجع!

یکی از عراقی‌ها یک اسیر مجروح اهل بوشهر را با گستاخی تمام داخل آسایشگاه هل داد. اسیر بوشهری سریع برگشت و یک پس‌گردنی محکم به افسر عراقی زد. افسر عراقی که از عکس‌العمل آن اسیر بیشتر متعجب شده بود تا آنکه عصبانی شود، بدون اینکه بخواهد با او درگیر شود، آنجا را ترک کرد و بعد از چند دقیقه به همراه چندین سرباز عراقی داخل آسایشگاه برگشت. قبلاً هم اتفاق افتاده بود که چند نفر از عراقی‌ها بریزند روی سر یک اسیر و او را ضرب و شتم کنند و ما معمولاً با هیاهو و سر دادن شعار مانع از انجام این کار می‌شدیم. این بار هم به محض اینکه عراقی‌ها به اسیر نزدیک شدند، شروع کردیم به شعار

دادن علیه صدام. یک عده هم قفل آسایشگاه را شکسته و وارد محوطه‌ی اردوگاه شده بودیم و داد و فریاد می‌کردیم. عراقی‌ها وحشت‌زده بودند و نمی‌دانستند چگونه باید اوضاع را کنترل کنند. آنها جرأت نزدیک شدن به اسرا را نداشتند. ما می‌دانستیم که تنبیه مفصلی در انتظار آن اسیر بوشهری است؛ اما این اعتراض نسبت به رفتار عراقی‌ها، حداقل می‌توانست تا حدودی آنها را متوجه رفتار ناپسندشان سازد.

بعضی از اسرا با صدای بلند به بقیه‌ی اسرایی که داشتند اوضاع را نظاره می‌کردند، می‌گفتند: برادرها! بیایید با ما متحد شوید، بیایید با ما همکاری کنید، نابودی عراق نزدیک است، حزب بعث نابود است! عراقی‌ها از این طرز فکر اسرا به خنده افتاده بودند. چند ساعتی که گذشت، تعداد زیادی از نیروهای ویژه‌ی عراقی وارد محوطه شدند. آنها در حالی که کاملاً مسلح بودند با بلندگو فریاد می‌زدند: یک ساعت فرصت دارید داخل آسایشگاه شوید و گر نه هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید!

اسرا به تهدید عراقی‌ها هیچ توجهی نکردند. بعد از مدت زمان در نظر گرفته شده، که هیچ‌کدام از ما اسرا داخل آسایشگاه نشدیم، هجوم بی‌وقفه‌ی باتوم‌ها و چوب‌ها بر سر بچه‌ها باریدن گرفت! آن شب چهار نفر از اسرا به شهادت رسیدند. بچه‌ها در مقابل رفتار ناشایست عراقی‌ها دست به اعتصاب غذا زدند. این اعتصاب چند روز به طول انجامید. گرسنگی و تشنگی امان از بچه‌ها بریده بود، کار به جایی رسید که بعضی از اسرا هنگام هواخوری از علف‌های هرز داخل محوطه‌ی

اردوگاه می‌خوردند. همه از شدت گرسنگی و تشنگی تلوتلو می‌خوردند، بدن‌ها ناتوان شده بود، اما همچنان معتقد بودند که این اعتصاب غذا باید ادامه داشته باشد. عراقی‌ها از این وحدت روحیه به وحشت افتاده بودند، آنها چند بار اعلام کردند که اسرا باید این اعتصاب غذا را بشکنند، ولی بچه‌ها گوش ندادند.

روز دهم اعتصاب غذا، عراقی‌ها با داد و فریاد و عصبانیت به آسایشگاه حمله‌ور شدند. آنها هر وسیله‌ای که دم دست داشتند برای تنبیه بچه‌ها با خود آورده بودند: سیم خاردار، دسته‌ی کلنگ، چوب، فانسقه! من وقتی وحشی‌گری عراقی‌ها را در برخورد با اسرا دیدم، به ده- پانزده نفر از بچه‌هایی که همراهم بودند گفتم: بچه‌ها فرار کنیم و با عجله به سمت یکی از دستشویی‌ها دویدیم! در حالی که روی سر و کول همدیگر تلنبار شده بودیم؛ سعی می‌کردیم که صدایمان به گوش عراقی‌ها نرسد، که متوجه حضورمان در آنجا نشوند، غافل از اینکه آنها ما را دیده بودند! چند دقیقه بعد، تعدادی سرباز عراقی جلوی در دستشویی‌ها جمع شدند. آنها هر چه فریاد زدند: اخرج! اخرج! (خارج شوید، خارج شوید!)، کسی از ما بیرون نرفت. عراقی‌ها به زور وارد دستشویی شدند و با چوب و چماق‌هایشان حسابی لت و پارمان کردند. آن روز کسی نبود که زخمی بر نداشته باشد. شکنجه که تمام شد، دوباره وارد آسایشگاه شدیم. بعد از اینکه دیدند بچه‌ها حسابی زخمی شده‌اند، گفتند باید برای مداوا شما را به بیمارستان اعزام کنیم. بیمارستان در نوع خودش شکنجه‌ی جدیدی بود! پرسنل آنجا بدون استفاده از مواد بی‌حس‌کننده، زخم‌های

بدن اسرا را بخیه می‌زدند. راستش با دیدن این شرایط خیلی ترسیدم. من و بعضی دیگر از بچه‌ها وقتی فهمیدیم اوضاع از چه قرار است؛ در جواب پرسنل بیمارستان که می‌گفتند بیایید زخم‌هایتان را بخیه کنیم، می‌گفتیم: نه! چیز مهمی نیست، این زخم‌ها سطحی هستند، خودشان زود خوب می‌شوند!

آرزوی بزرگ

عراقی‌ها به خاطر اعتصاب غذای بچه‌ها، به مدت سه هفته روزها در آسایشگاه‌ها را می‌بستند و فقط شب‌ها چند دقیقه، آن هم به‌خاطر قضای حاجت باز می‌کردند! ما اسرا باید در طول آن چند دقیقه، سریع دستشویی می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، چیزی که به‌خاطر تعداد زیادمان اصلاً ممکن نبود. چطور امکان داشت حدود پانصد- ششصد نفر اسیر در طول ده- پانزده دقیقه به دستشویی بروند و برگردند. ما خوب می‌دانستیم که این مدت زمان محدود، فقط برای این است که با تأخیر خود بهانه‌ای برای شکنجه‌ی بیشتر دست عراقی‌ها داده باشیم! طبیعی بود که بعضی از بچه‌ها با تأخیر برمی‌گشتند و همین باعث می‌شد که عراقی‌ها به جانشان بیفتند. مجبور شدیم داخل آسایشگاه به وسیله‌ی مقداری گونی و یک قوطی حلبی جا روغن نباتی، خیلی ساده و ابتدایی به اصطلاح یک دستشویی درست کنیم! متأسفانه آن روزها، بعضی از اسرا اسهال خونی گرفته بودند و کمبود مایعات و نبود امکانات و شرایط مناسب برای نظافت هم باعث شده بود که این بیماری خیلی سریع شیوع پیدا کند.

شب‌ها که اسرا دستشویی می‌رفتند، گرمای داخل آسایشگاه و بوی تعفن، به شدت آزار دهنده و غیر قابل تحمل بود. گذشته از آن به وضوح می‌شد آثار شرم و حیا را در چهره‌ی بچه‌هایی که می‌خواستند از آن دستشویی کذایی استفاده کنند، دید. این موضوع هم در نوع خودش یک شکنجه‌ی روحی برای بچه‌ها شده بود.

یک شب دور هم جمع شده بودیم و از هر دری سخن می‌گفتیم. یکی از اسرا پرسید: بچه‌ها! بزرگ‌ترین آرزویتان چیست؟ هر کس یک چیزی می‌گفت، تا اینکه نوبت به «ذوقی» رسید. ذوقی، یکی از مهندسین و مسئولین پالایشگاه نفت آبادان بود که به اسارت درآمده بود. او در جواب آن اسیر گفت: بزرگ‌ترین آرزوی من این است که روزی بتوانم از اینجا بروم. خیلی برایم سخت است اینکه نمی‌توانم حتی به راحتی دستشویی بروم. من زمانی هزار نفر نیروی انسانی تحت امرم بوده است؛ حالا کارم به جایی رسیده که برای دستشویی رفتن هم مشکل دارم، این قفس برای من خیلی تنگ است. ذوقی آن شب دعا کرد: خدایا، به ما اسرا صبر بده، همین!

دشداشه...

اردوگاه موصل در بیرون این شهر، مثل ساختمان‌های متروکه‌ی چند صد ساله، خیلی ترسناک به نظر می‌آمد. جایی بود مثل خانه‌ی ارواح! هیچ جنبنده‌ای پایش را آنجا نمی‌گذاشت، جایی ساکت و خاموش و البته بسیار بسیار گرم!

به هر حال باید تحمل می‌کردیم. ما که آنجا حق انتخاب نداشتیم،

حق انتخاب که هیچ، حق اعتراض هم نداشتیم. بیشتر از هرچیز به فکر زنده ماندن بودیم، تا جایی که می‌گفتیم حتی اگر نقص عضو هم شدیم باز مهم نیست، ولی فقط زنده بمانیم!

عراقی‌ها در نخستین روزهای سال ۶۱ به درخواست مکرر خودمان یک دست دشداشه را برای هر کدام از اسرا تدارک دیدند. دشداشه‌ها خیلی گشاد بود و برای ما که چنین لباسی نپوشیده بودیم، چندان قابل تحمل نبود، برای همین تصمیم گرفتیم دست به ابتکار تازه‌ای بزنیم! ابتدا دشداشه‌ها را از کمر نصف کردیم، سپس قسمت بالای آن را به شکل پیراهن و قسمت پایین‌تنه‌ی آن را به شکل شلوار راحتی تغییر دادیم.

بعضی از اسرا تا صبح مشغول دوخت و دوز دشداشه‌ها بودند. بعد از مدت کوتاهی عراقی‌ها بالاخره متوجه این تغییر الگوی لباس‌ها شدند. آنها با دیدن دشداشه‌هایی که حالا به شکل پیراهن و پیژامه درآمد بودند؛ به شدت عصبانی شدند و این کار را توهین قلمداد می‌کردند، برای همین یک روز با باتوم و فانسقه ریختند توی آسایشگاه و بدون هیچ‌گونه سؤال و جوابی شروع به ضرب و شتم اسرا کردند. آنقدر ما را زدند که بعضی از بچه‌ها از هوش رفتند. از آن به بعد تصمیم گرفتیم تحت هیچ شرایطی از عراقی‌ها تقاضای لباس نکنیم!

حمداله نظری - اردوگاه الرمادیه

از تبار «فهمیده»ها...

یکی از کم سن و سال ترین بچه های آسایشگاه، نوجوانی دوازده ساله به نام علیرضا بود. او همراه پدرش به جبهه آمده و ساقی رزمندگان بود، تا اینکه در یکی از عملیات ها دشمن توانسته بود او را به اسارت در بیاورد.

یکی از روزهای ماه محرم بود که عراقی ها به بهانه ی برگزار نمودن مراسم عزاداری امام حسین (ع) توسط اسراء، همه ی ما را به شدت شکنجه کردند و حتی مدت هشت روز سهمیه ی آب و غذای بچه ها را ندادند! خیلی شرایط سختی شده بود.

عراقی ها در آسایشگاه را از پشت قفل کرده بودند و هر گونه تردد به کلی ممنوع بود. بعد از گذشت هفت روز از این وضعیت، فرماندهی اردوگاه که سرهنگ قوی هیکل و مغروری هم بود، وارد آسایشگاه شد. آنقدر ضعیف و بی حال شده بودیم که به سختی از جایمان تکان می خوردیم. سرهنگ عراقی، علیرضا را از داخل صف بیرون کشید و گفت: «علیرضا! بیا تو را به عنوان فرزندخوانده ام به خانه ی خودم ببرم؛ حیف است تو اینجا باشی، از گرسنگی و تشنگی تلف می شوی، تو اینجا دوام نمی آوری، بیا برویم.»

همه ی ما منتظر عکس العمل علیرضا بودیم. خیلی دلمان می خواست علیرضا با جوابی که می دهد، سرهنگ عراقی را پیش همه ضایع کند! خواسته ی سرهنگ از علیرضا کاملاً اتفاقی و انصافاً اغوا کننده هم بود.

علیرضا باید در آن مدت زمان خیلی کم، که چند دقیقه هم نمی‌شد، سرنوشتی دیگر را در زندگی‌اش رقم می‌زد. برای ما که چندین سال از علیرضا بزرگ‌تر بودیم، پاسخ این سؤال به یک شیوهی منطقی هم سخت بود تا چه رسد به علی‌رضای کم سن و سال و کم‌تجربه! ناگهان علیرضا گفت: «نه، من همین‌جا می‌مانم، اینجا از خیلی جاهای دیگر بهتر است!»

سرهنگ عراقی بعد از شنیدن جواب علیرضا، خیلی جا خورد. انتظار چنین پاسخی نداشت و در حالی که سعی می‌کرد خودش را خونسرد جلوه دهد، ادامه داد: «بیا پیش خودم، من از تو به نحو احسن نگهداری می‌کنم، اینجا اذیت می‌شوی.» او حتی به سربازان عراقی همراهش دستور داد تا برای علیرضا یک بطری آب سرد بیاورند که گلولی تازه کند. آب سردی که هر قطره‌اش می‌توانست به یک اسیر جان تازه‌ای بدهد!

وقتی سربازان عراقی بطری آب را به علیرضا تعارف کردند، علیرضای کوچک با آن روح بزرگش بطری آب را از دست عراقی‌ها گرفت و محکم به زمین کوبید طوری که آب بطری ریخت. سرهنگ عراقی که دیگر اصلاً منتظر چنین توهینی از طرف علیرضا نبود، با عصبانیت گفت: «چرا آب را ریختی؟!» علیرضا با خونسردی و جسارت جواب داد: «همه‌ی ما اسرا، چند روزی است که تشنه و گرسنه‌ایم، انصاف نیست که من از این آب بخورم و هم‌وطنانم تشنه باشند!»

سرهنگ عراقی که بیش از این نتوانست تحمل کند، هنوز حرف‌های

علیرضا تمام نشده بود که با زدن یک سیلی محکم حرفش را ناتمام گذاشت و آسایشگاه را به همراه سربازانش ترک کرد.

نورمحمد نوروزی - اردوگاه تکریت

سخنرانی رجوی...!

در دوران اسارت، هر از گاهی سر و کله‌ی نحس منافقین در اردوگاه پیدا می‌شد. می‌آمدند و با کلی تبلیغ و تحریف حقایق سعی می‌کردند جمعی از بچه‌ها را با خودشان همراه کنند و با وعده‌های دروغ اعتماد آنها را جلب کنند. مدتی بود هر کاری کرده بودند، کارساز واقع نشده بود و نتوانسته بودند حتی یک نفر از بچه‌های ما را با خودشان همراه کنند. در چنین مواقعی که تیرشان به سنگ می‌خورد، معمولاً می‌رفتند سراغ کله‌گنده‌های سازمان و یکی از همین به اصطلاح کله‌گنده‌هایشان می‌آمد اردوگاه و برای اسرا صحبت می‌کرد. این دفعه ظاهراً قرار بود خود شخص مسعود رجوی بیاید اردوگاه!

همه‌ی اسرا در محوطه‌ی اردوگاه جمع شده بودیم که فرماندهی عراقی اردوگاه پشت تریبون رفت و گفت: «یک خبر تازه!» همه‌ی ما گوش‌هایمان را تیز کرده بودیم که باز چه خبر است؟ نکند اتفاقی افتاده!

سکوت بر فضای اردوگاه حاکم شده بود. فرماندهی عراقی بعد از یک مکث کوتاه، میکروفن را به دهانش نزدیک‌تر کرد و مغرورانه گفت: «اسرا توجه داشته باشند، قرار است که آقای مسعود رجوی امروز اینجا بیاید و برایتان سخنرانی کند.» او همزمان با این گفته، سرش را به نشانه‌ی رضا و خشنودی تکان داد، گویا منتظر خوشحالی و کف زدن اسرا بود! اما برخلاف میل باطنی‌اش، اسرا هماهنگ و با صدایی رسا، شروع

به گفتن تکبیر کردند: الله اکبر، الله اکبر! یک نفر از اسرا شعار می داد، مابقی نیز همراهی اش می کردیم.

صدای تکبیر و اعتراض بچه ها آنقدر بلند بود که اجازه نمی داد صدای نگهبانان عراقی به گوش برسد. فرماندهی عراقی که سعی می کرد با ساکت کردن اسرا اوضاع را آرام و طبیعی نشان بدهد؛ دست هایش را پایین می آورد، یعنی آرام باشید هنوز حرف هایم تمام نشده، اما اسرا همچنان شعار می دادند! در این حین، یک دفعه مسعود رجوی که در ردیف پشت سر جایگاه افسران ارشد عراقی نشسته بود، پشت تریون قرار گرفت و قصد سخنرانی و ادامه ی برنامه ی از پیش تعیین شده اش را داشت. سخنرانی مسعود رجوی با کیفیت بسیار نامطلوبی از بلندگوها به گوش می رسید و واقعاً حتی یک جمله از آن سخنرانی واضح و رسا نبود. بعضی از اسرا که قبلاً از طریق نگهبان های عراقی از حضور آن روز مسعود رجوی خبردار شده بودند، تعدادی از صابون های سهمیه ی ماهیانه شان را در جیب شلوارهایشان مخفی کرده بودند و با اینکه هنوز چند لحظه از سخنرانی مسعود رجوی نگذشته بود، پرتاب صابون ها از صفوف اسرای نزدیک به جایگاه سخنرانی آغاز شد. با پرتاب صابون ها و سنگ و کلوخ هایی که در دسترس اسرا بود، یونیت بلندگوها از کار افتاد، سیم های برق و به تبع آن، میکروفن هم قطع شد. عراقی ها دستپاچه از آبروی رفته شان در اجرای ناموفق آن مراسم، داخل صفوف اسرا شدند و می خواستند که آن اوضاع نابسامان را آرام کنند. به هر حال، برنامه ناقص ماند و مسعود رجوی سریع جایگاه را ترک کرد و دور از

چشم اسرا از آنجا بیرون رفت، آن روز، روز خوبی برای ما اسرا بود، چراکه توانسته بودیم وفاداری به میهنمان را به عراقی‌ها ثابت کنیم.

جمال رضاییگی - اردوگاه بعقوبه ۱۸

خود فروخته‌ها...

متأسفانه بعضی از اسرا که تعدادشان حتی به سه-چهار نفر هم نمی‌رسید؛ شرافت و انسانیت خودشان را در ازای گرفتن تخفیف شکنجه از بعثی‌ها و یا به دست آوردن یک سری رفاهیات در دوران اسارت، زیر پا گذاشته بودند. اینها شده بودند چشم و گوش بعثی‌ها! این افراد شاید هیچ‌گاه فکر نمی‌کردند که روزگاری این دوران اسارت هم به پایان می‌رسد و حتی بعثی‌ها هم به آنان پشت می‌کنند.

حالا که روزهای آخر اسارتمان فرا رسیده بود و قرار شده بود همه به ایران برگردیم، این‌گونه افراد دل توی دلشان نبود. ترس و شرم به آنها اجازه نمی‌داد حتی بتوانند بین بچه‌ها سرشان را بالا بگیرند. سایر بچه‌ها که بارها زخم‌خورده‌ی این آدم‌صفت‌های نامرد بودند، مدام با آنها درگیر می‌شدند و کار به زد و خورد اساسی می‌کشید. عراقی‌ها هم در دفاع از آنها، بچه‌ها را به باد کتک می‌گرفتند.

متأسفانه این اواخر حتی تعدادی از بچه‌ها را هم به شهادت رساندند و همین ما را عصبانی‌تر و جری‌تر می‌کرد. یکی از بهترین بچه‌های آسایشگاه که به خاطر حمایت عراقی‌ها از این مزدورهای بی‌جیره و مواجیشان به شهادت رسید، «حسین پیراهنده» بود که شهادتش همه‌ی بچه‌ها را غرق ماتم کرد. شهادت حسین مصادف شده بود با روزهای آزادیمان از چنگال بعثی‌ها؛ اما هیچ‌کس با وجود پایان یافتن دوران بسیار سخت اسارت، حاضر نبود خوشحالی کند!

مجید اخزری - اردوگاه بعقوبه

خالکوبی...!

تابستان سال ۱۳۶۵ بود. بعدازظهر بسیار گرم یکی از روزها داشتم به طرف کتابخانه‌ی کمپ می‌رفتم. ناگهان یکی از افسران عراقی به همراه دو نفر از دژبان‌های اردوگاه، سد راهم شدند. افسر عراقی بی‌مقدمه گفت: «آستین پیراهنت را بالا بزن!»

کمی مکث کردم و با خود گفتم: عجب! این از کجا می‌داند که من روی ساعد دستم چیزی نوشته‌ام؟! در این فکر بودم که افسر عراقی دوباره پرسید: «مگر نشنیدی؟ گفتم آستین پیراهنت را بالا بزن!» به ناچار آستین پیراهنم را بالا زدم. مچم را گرفت و به نوشته‌ی روی ساعدم چند لحظه زل زد... نوشته بودم: «عشق شهادت!»

نوشته را که خواند، یک نگاه خشمگینانه در نگاهم دوخت و با لحنی تلخ پرسید: «چند نفر عراقی را کشتی؟!» چیزی نگفتم! او دوباره با تحکم بیشتری پرسید: «چند نفر عراقی را کشته‌ای؟! ولی من همچنان سکوت کرده بودم. افسر عراقی به دژبان‌های همراهش اشاره کرد که تنبیه‌ام کنند. اشاره‌ی افسر عراقی همان و فرود آمدن کابل دژبان‌های عراقی همان!

بی‌فایده بود، چه می‌توانستم بگویم؟! هیچ توجیهی برای دفاع از این جمله نداشتیم. فقط با هر دو دستم صورتم را پوشاندم و تن به تنبیه عراقی‌ها سپردم. بعد از تنبیه، افسر عراقی که تا حدودی دق دلی‌اش خالی شده بود، گفت: «سه روز فرصت داری نوشته‌ی روی دستت را پاک

کنی، در غیر این صورت اگر دوباره با این وضع ظاهر شوی، دستت را قطع می‌کنم، فهمیدی؟ امشی» (برو).

ناله کنان به آسایشگاه برگشتم. حرف‌های افسر عراقی مدام در ذهنم دوره می‌شد: «سه روز فرصت داری... سه روز، فهمیدی؟!» خیلی فکر کردم که چه راهی منطقی است؟ یا باید خواسته‌ی افسر عراقی را به جا می‌آوردم یا اینکه منتظر هر گونه سرنوشت عجیبی که در انتظارم بود، می‌ماندم. نوشته‌ی خالکوبی شده هم خیلی درشت و خوانا بود و به این سادگی‌ها پاک نمی‌شد.

بالاخره فرصت سه‌روزه‌ام به پایان رسید.

روز چهارم بود که باز آن افسر عراقی سراغم را گرفت و پرسید: «ها!... چکار کردی؟ نوشته‌ی روی دستت را پاک کردی؟» من هم در جوابش گفتم: نه. افسر عراقی دوباره پرسید: چرا؟ و هر لحظه خشمش بیشتر می‌شد!

گفتم: نه، من این نوشته را پاک نمی‌کنم. هر کاری هم دوست داری بکن، دستم را هم می‌خواهی قطع کنی بکن! مهم نیست.

هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که افسر عراقی مرا زیر مشت و لگد گرفت، اما راستش خیلی راحت بودم و انگار نه انگار که داشتم کتک می‌خوردم. من به چیز دیگری فکر می‌کردم، به روزی که با اعتقادی راسخ و از سر عشقم به این آرمان مقدس، با شور و شوق فراوان این جمله را در بین دوستانم نوشته بودم و حالا خیلی زشت می‌دانستم که از سر ترس، به اعتقاد جوانمردانه‌ام پشت پا بزنم.

به هر حال عراقی‌ها اگر چه دستم را قطع نکردند، اما مرا از ارسال هر گونه عکس و نامه برای خانواده‌ام محروم کردند.

اسداله سلیمانی - اردوگاه الرمادیه

نماز حاجت...

صیدمحمد با عصبانیت تمام به سربازان عراقی رو کرد و گفت: «مگر نگفتم اذیتشان نکنید؟!» حالا ما چند نفر اسیر، آن طرفتر ساکت و با بدنی کوفته به حرف‌های صیدمحمد گوش می‌دادیم.

سربازان عراقی که ظاهراً دیگر میلی به تنبیهمان نداشتند، دست‌هایشان را به کمر گرفتند و خشمگین، نگاهشان را به سقف اتاق بازداشتگاه دوختند. آن‌گاه صیدمحمد به من رو کرد و گفت: «برگرد داخل آسایشگاه!» من هم بعد از شنیدن حرف‌های صیدمحمد به سمت شیر آبی که در گوشه‌ی آسایشگاه بود رفتم شاید بتوانم به وسیله‌ی آن شیر آب، دوش سردی بگیرم. انگار تمام دنیا را به من داده بودند. کنار شیر آب صورتم را تمیز شستم، خون سر و صورتم را تا حدودی پاک کردم و سرِ حال وارد آسایشگاه شدم. بدنم کوفته شده بود.

درد ناشی از ضربه‌ی کابل عراقی‌ها، امانم را بریده بود. هنگامی که در جمع اسرای داخل آسایشگاه قرار گرفتم، یکی از اسرا که اهل شمال بود، از سجده‌ی طولانی‌اش برخاست و با چشمانی خیس گریه، مرا در آغوش کشید و گفت: «خدا را شکر که سالم برگشتی. خیلی دعا کردم و البته نتیجه‌اش را هم گرفتم.»

چند روز بعد، از زبان یکی از اسرا شنیدم که این اسیر عزیز، هنگامی که عراقی‌ها مرا به اتاق بازجویی برده بودند، برای اینکه سالم برگردم نماز حاجت خوانده بود.

نبرد دیگر...

اردوگاه تکریت، اردوگاهی متفاوت با سایر اردوگاه‌های عراق بود. آوازه‌ی شرارت‌جویی مسئولین و نگهبانان عراقی این اردوگاه در همه جا پیچیده بود. همه‌ی کسانی که به عنوان دژبان، مراقب یا مسئول این اردوگاه بودند، سعی می‌کردند که خود را عصبانی و بی‌رحم نشان دهند، حتی اگر چنین روحیه‌ای هم نداشتند باید خودشان را این‌گونه نشان می‌دادند! انگار خشونت و درنده‌خویی از ارکان مدیریت در این اردوگاه محسوب می‌شد!

به پیشنهاد دو نفر از افسران عراقی که با لحنی تمسخرگونه از ما خواستند با آنها مسابقه بدهیم، تیم فوتبالی از اسرا تشکیل دادیم. اسرا با توکل به خدا و با وجود تمام کمبودها و ضعف جسمانی‌شان، شروع به بازی با تیم فوتبال عراقی‌ها کردند. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع مسابقه نگذشته بود که اولین توپ بچه‌های ما وارد دروازه‌ی عراقی‌ها شد! خیلی خوشحال شده بودیم. بازی همچنان ادامه یافت و عراقی‌ها کم‌کم شکل تهاجمی به خود گرفتند. در جریان بازی بچه‌ها موفق شدند چندین بار دیگر به عراقی‌ها گل بزنند و هر بار سایر اسرا که داشتند بازی را تماشا می‌کردند، با شور و شغف بیشتری بچه‌ها را تشویق می‌کردند. عراقی‌ها سرخورده و عصبانی، مرتب افرادشان را تعویض می‌کردند. آنها کاملاً اعتماد به نفسشان را از دست داده بودند، انگار زمین فوتبال، صحنه‌ی نبردی دیگر شده بود!

بعثی‌ها که از خوشحالی ما به شدت ناراحت بودند، منتظر فرصتی

بودند که بازی به جنجال کشانده شود و ناتمام بماند. پشت سر هم روی بچه‌های ما خطا می‌کردند، اما بچه‌ها هر بار با قوت قلب و انگیزه‌ی بیشتری بازی را ادامه می‌دادند. ناگهان با شوت یکی از بچه‌های ما، توپ به دیوار بلوکی کنار آشپزخانه برخورد کرد که بر اثر ریزش یکی از بلوک‌های سیمانی و اصابت آن به ظرف‌های غذا، متأسفانه مقداری از غذاها بیرون ریخته شد. ظاهراً بهانه‌ی خوبی برای توقف بازی به دست عراقی‌ها افتاده بود. آنها بازی را متوقف کردند و با عصبانیت تمام افتادند به جان‌مان. حتی کوچه‌ای تشکیل دادند؛ کوچه‌ای که از دو ردیف سرباز عراقی چوب و چماق به دست در دو طرف آن ساخته شده بود و همگی باید از آن رد و پذیرایی می‌شدیم! چیزی که عراقی‌ها را جری‌تر می‌کرد که ما را کتک بزنند، خنده‌های غرورآمیز بچه‌ها در حین عبور از آن کوچه‌ی کذایی بود؛ انگار نه انگار که داشتند شدیداً کتک می‌خوردند!

محمود منصوری - اردوگاه تکریت

سید...

سید از اسرای مؤمن و معتقد اردوگاه بود. کسی نام کوچکش را به درستی نمی‌دانست، اما همه به او می‌گفتند آقا سید! او جوانی رشید بود و بسیار متواضع و از اهالی مازندران. یک روز پای سید متأسفانه بر اثر شکنجه‌ی عراقی‌ها از ناحیه‌ی زانو دچار شکستگی شد.

در اردوگاه به سختی دارو و درمان پیدا می‌شد. از طرفی وضعیت پای سید، هر روز وخیم‌تر می‌شد، تا اینکه کم‌کم قسمت آسیب‌دیده‌ی پای سید رو به بهبودی گذاشت. درد پای او دیگر قابل تحمل نبود و همه‌جا دنبال چاره‌ای برای بهبودی پایش بودیم. نهایتاً با پزشک‌یار اردوگاه، که یکی از اسرای ایرانی بود مشورت کردیم. پزشک‌یار هنگامی که پای سید را معاینه کرد، گفت: «اگر طاقت بیاوری، من با همین امکانات محدود پزشکی که اینجا داریم، پایت را عمل جراحی می‌کنم». سید، از آنجایی که از ایمان و توکل ویژه‌ای برخوردار بود، گفت: «من حاضرم که پایم را عمل کنی.»

بالاخره در یک فرصت مناسب پزشک‌یار مذکور با استفاده از چند تیغ جراحی، در نهایت تبحر گوشت قسمت‌های سیاه و کبود شده‌ی پای سید را با تیغ جراحی‌اش جدا کرد و به ترمیم پایش پرداخت. اسرا پارچه‌ی سفیدی را جلوی صورت سید گرفته بودند و پزشک‌یار با استفاده از داروهایی که قبلاً نزد خودش مخفی نگه داشته بود، پای سید را

پانسمان کرد و مجدداً در آتل گذاشت.
خوشبختانه بعد از چند ماه پای سید کاملاً خوب شد.

علی نظری - اردوگاه الرمادیه

ساقی شرمنده...

جلوی ورودی آسایشگاه یک سطل آب فلزی بزرگ قرار داده بودند که بیشتر به یک دلو شبیه بود و همه‌ی بچه‌ها از آن آب می‌نوشیدند. اواخر شب حتی اگر شدیداً تشنه می‌شدیم هم حق نداشتیم آب بخوریم و باید تا صبح منتظر می‌ماندیم! در واقع عراقی‌ها شب‌ها نگهبانی برای این سطل آب گمارده بودند که اجازه‌ی استفاده از آب را به بچه‌ها ندهد و اگر کسی به سرش می‌زد که اواخر شب آب بخورد، قطعاً با شکنجه مواجه می‌شد.

یک شب که هوا هم به شدت گرم بود، یکی از اسرا که حدود هفده-هیجده سال بیشتر نداشت، به خاطر هوای شرجی داخل آسایشگاه و تشنگی مفرط، بی‌حال سرجایش دراز کشیده بود. از او پرسیدم: چی شده؟! چرا خوابت نمی‌برد؟ گفت: «تشنه‌ام، دهانم خشک شده!» با خود گفتم هر طور شده لیوانی آب برایش فراهم کنم؛ این در حالی بود که نگهبان عراقی در چند قدمی سطل آب قدم می‌زد و هر لحظه مراقب اوضاع بود! من بلافاصله به یکی از دوستانم گفتم کمک کن تا هر طور شده مقداری آب به این اسیر تشنه‌لب برسانیم، اما دوستم گفت: «اگر عراقی‌ها بفهمند اذیتمان می‌کنند؛ یعنی همه‌مان را اذیت می‌کنند، چه مجرم، چه غیرمجرم.» ولی من دوباره در جوابش گفتم: ان شاء الله مشکلی پیش نمی‌آید. دوستم از سر جایش بلند شد و با لیوان خالی آهسته به سمت سطل پر از آب راه افتاد. من توی دلم

دعا کردم که خدایا کاری کن نگهبان عراقی متوجه حضور این اسیر نشود، اما همین که دوستم نزدیک سطل آب رسید، نگهبان عراقی گفت: «باچر شوف شسویلیک!» (فردا حسابت را می‌رسم!) دوستم ترسید و دست خالی برگشت. بعد از نیم ساعت این بار خودم تصمیم گرفتم که برای آن اسیر آب بیاورم. پاورچین پاورچین خودم را به سطل آب رساندم. مقداری از آب را برداشتم، هنوز نگهبان عراقی متوجه حضورم نشده بود، اما موقع برگشتن متأسفانه نگهبان عراقی مرا دید. حالا من با لیوان آب در دستم، در چند قدمی آن اسیر سر پا ایستاده بودم. نگهبان عراقی داد زد: «جیب المای!» (آب را برگردان!) سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم، یعنی اصلاً متوجه صدا زدنش نشده‌ام که این بار نگهبان عراقی با عصبانیت بیشتر داد زد و گفت: «جیب المای للسطل!» (آب را به سطل برگردان!) رویم را که برگرداندم، با چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی نگهبان عراقی مواجه شدم. چاره‌ای نبود، باید آب را به سطل برمی‌گرداندم.

اسیر تشنه لب، در مظلومیت تمام، شاهد تلاش بی‌نتیجه‌ی ما دو نفر برای تهیه‌ی آب بود. به ناچار آب لیوان را در سطل خالی کردم و سپس ناامید سر جایم نشستم.

خوابم نمی‌گرفت. دوست داشتم گلوی سرباز عراقی را در دستم می‌فشردم و خفه‌اش می‌کردم. بغض گلویم را گرفته بود. اسیر تشنه لب، آن طرف‌تر همچنان بی‌رمق کنارم دراز کشیده بود. چه نقشه‌هایی در سرم بود! با خود می‌گفتم: «دوباره برگردم، شاید این بار بتوانم... خدا

کند نگهبان چند لحظه خوابش بگیرد تا... اصلاً چرا کسی او را صدا نمی‌زند! تا من سریع بروم و... کاش یک لحظه به دستشویی نیاز پیدا کند...»

اما بی‌فایده بود، نگهبان عراقی همچنان مصمم از جایش تکان نمی‌خورد. ساعاتی دیگر هم گذشت. فقط من و آن اسیر تشنه لب بیدار مانده بودیم؛ او از شدت تشنگی و من از شدت شرم از اینکه نتوانسته بودم برایش مقداری آب بیاورم. ظاهراً چاره‌ای نبود، آن بنده‌خدا باید تا صبح تشنگی‌اش را تحمل می‌کرد.

صبح عراقی‌ها من و دوستم را به خاطر کار دیشب‌مان، بیرون از آسایشگاه کتک مفصلی زدند. هنگامی که ما را با بدن‌های کوفته به آسایشگاه برگرداندند، هیچ‌کدام از اسرا علت تنبیه‌مان را نمی‌دانستند، اما هنگامی که ماجرای دیشب را برایشان بازگو کردیم، خشم و نفرتشان از آن نگهبان عراقی دو چندان شده بود. من به محض اینکه به آسایشگاه برگشتم، از آن اسیر پرسیدم که: صبح آب نوشیدی؟ گفت: «آره، کمی نوشیدم.» گفتم: خدا را شکر، اما در دلم با خود گفتم: شرمندهام، دیشب برایت اصلاً ساقی خوبی نبودم!

عبدل احمدی پور - اردوگاه الرمادیه

تیغ...!

یکی از سربازان عراقی وارد آسایشگاه شد و انگشت اشاره‌اش را به سمت من گرفت. گفت: «تعال اهنا!» (بیا اینجا!) پرسیدم: چکارم داری؟ سرباز عراقی دوباره گفت: «تعال اهنا!» (بیا اینجا!). جلو رفتم و دوباره پرسیدم: چکارم داری؟ سرباز عراقی گفت: «تعرف عربی؟» (عربی بلدی؟) گفتم: نعم (بله). بی مقدمه گفت: «تعال ویای!» (همراهم بیا!) چاره‌ای نداشت‌م، همراهش رفتم تا اینکه به یک اتاق بزرگ رسیدیم. سرباز عراقی که تا حالا سکوت کرده بود، گفت: «تعال ویای ناخذ هذا لامیز!» (این کمد را با من جابه‌جا کن!) به ناچار کمد را که خیلی هم سنگین بود، با او جابه‌جا کردم. هنگام جابه‌جایی آن کمد، تیغی را پیدا کردم، دور از چشم آن سرباز تیغ را در جیبم گذاشتم. وقتی به آسایشگاه برگشتم و تیغ را به اسرا نشان دادم، آنها خیلی خوشحال شدند، انگار عراقی‌ها لطف بزرگی در حقمان کرده بودند. البته شادی اسرا زیاد هم بی دلیل نبود؛ چون آن روزها ما مجبور بودیم که با یک تیغ، چندین نفرمان پشت سر هم و با عجله موی سرمان را بتراشیم که این امر باعث می‌شد بیشتر وقت‌ها خودمان را زخمی کنیم، اما این بار به کمک آن تیغ توانستیم با حوصله و بدون اینکه سرمان حتی خراشی بردارد، موهایمان را بتراشیم. همه‌ی اسرا عهد کرده بودند در صورتی که عراقی‌ها بویی از این ماجرا ببرند، خودشان پیدا کردن تیغ را به گردن بگیرند!

اله یار ابراهیمی - اردوگاه بعقوبه

پخش فیلم برای اسرا...

چند نفر از بعثی‌ها در حالی وارد آسایشگاه شدند که در دستشان، چند حلقه فیلم ویدیویی بود. یکی از آنها همین‌طور که دستگاه ویدیو را در دستش گرفته بود، با شادی و شیطنت خاصی گفت: «امروز قصد داریم طعم خوش خنده و شادی را به لب‌هایتان بچشانیم!» اسرا وقتی خوب به فیلم‌های ویدیویی که در دست نیروی عراقی بود نگاه کردند، جا خوردند! روی هر کدام از آن کاست‌ها عکس بزرگ و مبتذلی از زنان بدکاره و رقاصه بود؛ عکس‌هایی لخت و عریان! اسرا برای چند لحظه سکوت کردند. ما منتظر عکس‌العمل عراقی‌ها بودیم. مهمتر اینکه به خوبی فهمیدیم که این کار باز هم حيله‌ی دیگری است برای آزار دادن اسرا. در این حین یکی از سربازان عراقی با صدای بلند پرسید: «کدام یک از شما بلدید این دستگاه ویدیو را راه‌اندازی کنید؟» اسرا همه سکوت کردند. یکی از سربازان عراقی با تمسخر ادامه داد: «می‌دانم همه‌ی شما تشنه‌ی دیدن این‌گونه فیلم‌ها هستید، این‌طور خودتان را ساکت نشان ندهید! همه‌ی سربازان ما در خانه‌هایشان از این‌گونه امکانات دارند، بد نیست که شما هم استفاده بکنید!» بچه‌ها همچنان سکوت کرده بودند. هنگامی که عراقی‌ها با عدم استقبال اسرا مواجه شدند، آسایشگاه را ترک کردند. خوشحال بودیم که عراقی‌ها از پخش آن فیلم‌ها منصرف شده‌اند، اما ظاهراً این‌طور نبود! روز بعد عراقی‌ها مجدداً وارد آسایشگاه شدند و باز از اسرا خواستند که هر کدام از آنها که

بلد است بیاید جلو و دستگاه ویدئو را روشن کند ولی بچه‌ها همچنان سر جایشان آرام و بی‌صدا نشسته بودند تا اینکه یکی از عراقی‌ها به اسرا رو کرد و گفت: «پس معلوم است شما هیچ چیز بلد نیستید، شما به درد هیچ کاری نمی‌خورید، یعنی اصلاً تخصص ندارید.» این در حالی بود که در همه‌ی آسایشگاه‌ها، از هر صنفی اسیر خبره و کاربلد پیدا می‌شد؛ نقشه‌کش، طراح، مکانیک، پزشک، مترجم و...

آنها با این حرف‌ها سعی می‌کردند احساسات اسرا را جریحه‌دار کنند. یکی از اسرا با شنیدن این جمله از زبان عراقی‌ها از سر جایش بلند شد و گفت: «نه، اتفاقاً ما تخصصش را داریم و بلدیم که این دستگاه را راه‌اندازی کنیم، اما فرق‌مان با شما این است که ما از تخصصمان در جهت رضای خدا استفاده می‌کنیم. برعکس، این شما هستید که تخصص ندارید، چون اگر کمی تخصص داشتید، از دیروز تا حالا مدام این دستگاه را این‌ور و آن‌ور نمی‌بردید. معلوم است خودتان هیچ چیزی بلد نیستید! حالا هم برای آنکه به شما بفهمانم که در مورد ما اشتباه فکر می‌کنید، دستگاه را برایتان راه‌اندازی می‌کنم.» او خیلی سریع دستگاه را روشن کرد و به محض اینکه دستگاه شروع به نمایش فیلم کرد، همه‌ی اسرا رویشان را به سمت دیوار برگرداندند.

عراقی‌ها وقتی با وحدت و یکدلی اسرا روبه‌رو شدند، در حالی که زیر لب به اسرا ناسزا می‌گفتند، با لگد و خشونت دستگاه ویدئو و فیلم‌ها را در جعبه‌ای انداختند و آسایشگاه را ترک کردند و دیگر هیچ‌گاه هوس پخش این‌گونه فیلم‌ها به سرشان نزد!

عادل صفری - اردوگاه الرمادیه

مظلومیت اسرا...

محرم سال ۱۳۶۶ بود. تمام آسایشگاه‌ها خود را برای انجام عزاداری آن شب‌ها آماده کرده بودند. هر قدر به ایام تاسوعا و عاشورا نزدیک‌تر می‌شدیم، عشق ما به عزاداری امام حسین (ع) بیشتر می‌شد.

آن روزها، عراقی‌ها خیلی حساس‌تر شده بودند. شب‌ها مرتب از آسایشگاه‌ها سرکشی می‌کردند و به افراد جاسوس هم گوشزد کرده بودند که در صورت مشاهده‌ی هر گونه عزاداری از طرف اسرا، بی‌درنگ آنها را در جریان بگذارند. تا دستی به سینه‌ای می‌خورد، باران چوب و چماق عراقی‌ها از هر طرف بر سر اسرا باریدن می‌گرفت.

یک شب در جمع اسرا، مشغول مداحی و نوحه‌خوانی بودم که ناگهان بعضی‌ها ریختند توی آسایشگاه و همه را به باد کتک گرفتند. آنها این بار به دنبال شناسایی فرد نوحه‌خوان بودند که من بودم! افسر عراقی با عصبانیت پرسید: «چه کسی نوحه خواند؟» خواستم بگویم من بودم که یک دفعه یکی از اسرا در جواب افسر عراقی گفت: همه‌مان نوحه خواندیم! آنگاه یکی از عراقی‌ها با کابل سیاهی که در دستش بود، چنان با شدت به سرش ضربه زد که سرش به شدت زخمی شد. افسر عراقی باز قانع نشد و مرتب به آن اسیر مظلوم می‌گفت: «زود باش! بگو کی بود که نوحه می‌خواند؟» اما آن اسیر، باز با شجاعت گفت: «همه خواندند!» افسر عراقی جری‌تر شد. داخل آسایشگاه همه‌ها شده بود و هر چه با صدای بلند می‌گفتم: من بودم، من بودم، اسرا با

همهمه‌شان مانع از آن می‌شدند که افسر عراقی صدایم را بشنود، تا اینکه سرباز نگهبان عراقی که از پشت پنجره مرا دیده بود، با اشاره به افسر عراقی گفت: «همین است، همین است که نوحه می‌خواند!» افسر عراقی دیگر مهلتم نداد و با شلاقش ضربه‌ای محکم به فکم زد و یک باره ریختند روی سرم. خلاصه یک شکنجه‌ی مفصل نصیبم شد!

شهسوار فرخ نهال - اردوگاه الرمادیه

دیکتاتور در سطل آشغال...!!!

بعثی‌ها، به هر نحو ممکن سعی می‌کردند که اسرا را از لحاظ روحی و جسمی شکنجه بدهند. در آسایشگاه ما که حدود هشتاد نفر از اسرا در آن نگهداری می‌شد، برای اینکه ما را از لحاظ روحی عذاب بدهند، عکس بزرگی از صدام را درست روبه‌روی در ورودی آسایشگاه نصب کرده بودند. ما هر لحظه که وارد آسایشگاه می‌شدیم، چشمان به این قاب عکس می‌افتاد و خیلی حالممان گرفته می‌شد، زیرا با دیدن عکس، جنایات آن ملعون برایمان تداعی می‌شد؛ خاطرات تلخ خون‌های ریخته‌شده‌ی عزیزان و همسنگرانمان در جبهه، خاطرات بمباران‌ها و حالا هم خاطرات تلخی‌ها و شکنجه‌های دوران اسارت.

اسرا به دور از چشم عراقی‌ها، هر وقت چشم‌شان به چهره‌ی کریه صدام می‌افتاد، تف به صورتش می‌انداختند یا زیر لب آهسته می‌گفتند: لعنت‌الله، لعنت‌الله! انگار چاره‌ای نبود و ما باید حالا حالاها، این عکس را تحمل می‌کردیم.

یک روز با بچه‌ها مشورت کردیم و به دنبال چاره‌ای بودیم که در مقابل این عمل عمدی عراقی‌ها، کاری بکنیم. نتیجه‌ی جلسه این شد که در یک فرصت مناسب، قاب عکس صدام را از روی دیوار پایین کشیدیم و به زمین کوبیدیم، طوری که قاب عکس شکست، سپس عکس نحسش را هم پاره‌پاره کردیم و ریختیم توی سطل آشغال! این کار توهین بزرگی محسوب می‌شد و البته ما هم آمادگی هرگونه

برخوردی از طرف عراقی‌ها را داشتیم و می‌دانستیم که تنبیه جانانه‌ای در انتظارمان است. بعضی‌ها وقتی متوجه موضوع شدند، از چهره‌هایشان خشم و تنفر می‌بارید. آنها با چشم‌های دریده و قیافه‌های ترسناک به ضرب و شتم اسرا پرداختند و وقتی که پرسیدند چه کسی جرأت کرده عکس رهبرشان را پاره کند، ما که از قبل همگی با هم هماهنگ شده بودیم، گفتیم: همه! و خلاصه هیچ‌گاه اسم شخص خاصی را نبردیم. گفتند: «پس همه بودند؟! اشکالی ندارد، ما هم همه‌ی شما را تنبیه می‌کنیم، این‌طوری کار ما هم آسان‌تر است!»

مدت زیادی گذشت و هر روز دامنه‌ی تنبیهات بیشتر و بیشتر می‌شد اما مجرم مشخص نشد. چند ماه هم گذشت و انگار این قضیه به فراموشی سپرده شد. جالب اینکه عراقی‌ها دیگر هیچ عکسی از صدام را در آسایشگاه نصب نکردند، آنها حتی از کارهای دیگرشان همچون نمایش فیلم‌های مبتذل هم چشم پوشیدند.

یداله عزیزنیا - اردوگاه موصل

ردبای دموکراسی

همه‌ی دوستانم در اردوگاه موصل ۱ بودند. حدود چهار سالی می‌شد که ناخواسته از آنها جدا شده بودم. فضای اردوگاه موصل ۴ یا همان «موصل کوچیکه»، برایم تکراری شده بود، اما اینجا هم باز همان روحیه‌ی جسارت و تهور خودم را حفظ می‌کردم. همیشه به اسرای اردوگاه موصل ۴ می‌گفتم هیچ‌وقت از تهدید و تشرع‌ها نترسید، این‌ها به محض اینکه بفهمند طرف حسابشان آدم ترسویی است، اصلاً رهايش نمی‌کنند.

همیشه به دنبال فرصتی بودم که شاید بتوانم دوباره نزد دوستان اسیرم در اردوگاه موصل ۱ برگردم تا اینکه یک روز اعلام کردند که به تازگی فرماندهی کل اردوگاه‌های اسرای ایران در عراق، برای بازدید و سرکشی از نحوه‌ی مراقبت از اسرا به اردوگاه‌ها می‌آید. به همه‌ی اسرا دستور داده شد که آن چند روز نظافت را رعایت کنید، فضای آسایشگاه را از وسایل اضافی خالی کنید، لباس‌های هماهنگ بپوشید و خلاصه خیلی جدی دنبال برطرف کردن نواقص موجود در اردوگاه بودند! حتی عصر آن روز بین تمام اسرا در همه‌ی اردوگاه‌ها یک دست لباس نو، زیر پیراهن، لباس زیر، یک جفت دمپایی و مقداری لوازم بهداشتی انفرادی تقسیم کردند. این در حالی بود که دو هفته قبل از اعلام حضور فرماندهی کل اسرا، سهمیه‌ی لباس شش ماهه‌مان را تحویل گرفته بودیم! خیلی خوشحال بودیم از این که برای اولین بار، صاحب دو دست

لباس می‌شدیم که حداقل آسوده‌خاطر هنگام شست‌وشوی لباس‌ها، یک دست لباس اضافی داشته باشیم که تن کنیم. چند روز مانده به آمدن فرماندهی ارشد عراقی، تغییرات اوضاع و امورات مربوط به اسرا به خوبی مشهود بود؛ ماشین غذا به موقع وارد اردوگاه و به موقع از آنجا خارج می‌شد، آلات تنبیه عراقی‌ها کنار گذاشته شده بود، نیروهای عراقی لباس‌های مرتب و آنکارا شده می‌پوشیدند، هواخوری‌ها به موقع انجام می‌گرفت و خلاصه همه چیز نظم گرفته بود! معلوم بود که عراقی‌ها با حساسیت و دقت تمام، منتظر حضور این فرماندهی ارشد در اردوگاه هستند.

بالاخره روزی که قولش را داده بودند فرا رسید و تقریباً یک ساعت قبل از حضور «ژنرال نظر» - فرماندهی کل اردوگاه‌های اسرای ایرانی در عراق - نیروهای عراقی در بلندگو اعلام کردند که اسرا باید آمادگی کامل را برای حضور این فرماندهی ارشد در اردوگاه داشته باشند. ما همه‌اش توی این فکر بودیم که خدا کند در حین بازدید این مقام ارشد نظامی، برای اسرا مشکلی به وجود نیاید. همه در گوشه‌ای از محوطه‌ی اردوگاه، در صفوفی منظم منتظر مقامات عالی عراقی بودیم تا اینکه با سوت یکی از سربازان عراقی و آماده‌باش مجددشان، ژنرال نظر، به همراه تعدادی از نیروهای عراقی و پنج افسر عراقی که به صورت ویژه او را اسکورت می‌کردند، وارد موصل ۴ شدند. حضور ژنرال نظر با تدابیر شدید امنیتی همراه بود. هنگامی که سربازان عراقی مسئول آسایشگاه را صدا زدند، او در نزدیکی ژنرال نظر و هیئت نظامی همراهش قرار گرفت. نیروهای

عراقی همراه ژنرال نظر دقایقی با مسئول آسایشگاه ما صحبت کردند. آنها ظاهراً از اوضاع اسرا و مشکلاتشان در اردوگاه می‌پرسیدند. ژنرال نظر، فوق‌العاده خشن و دیکتاتورمآب بود. او مختار بود که در مورد اسرا هر تصمیمی بگیرد. مثلاً اینکه بخواهد اسیر مجروحی را به ایران برگرداند یا دستور اعزام اسیری را به بیمارستان‌های داخل شهر صادر کند و یا اینکه اعتبارات بیشتری برای تجهیز آسایشگاه‌ها و اردوگاه‌ها و امکانات رفاهی و... ابلاغ کند.

شب قبل من و سه نفر دیگر از اسرای هم‌آسایشگاهی‌ام، مشورت کرده بودیم که هر کدام هنگام بازدید ژنرال نظر خواسته‌هایمان را مطرح کنیم. این اولین باری بود که شاید می‌توانستیم بی‌واسطه به خواسته‌های خود برسیم و واقعاً بهترین فرصت برای بیان خواسته‌هایمان بود. خواسته‌هایی که نمی‌دانستیم واقعاً محقق خواهد شد یا نه؟! شاید هم داشتیم خطر بزرگی را به جان می‌خریدیم، چون همیشه عراقی‌ها می‌گفتند: «هرگونه خواسته، پیشنهاد یا انتقاد از سوی اسرا، باید کاملاً با هماهنگی مسئول آسایشگاه صورت بگیرد و هیچ‌کدام از اسرا حق ندارند خودسرانه نظراتشان را ابراز کنند.» ما چند نفر به محض دیدن ژنرال نظر و عراقی‌های همراهش، با هم دست‌هایمان را بالا گرفتیم و گفتیم: اجازه، اجازه! افسران عراقی همراه ژنرال نظر، از دور متوجه دست‌های بالا برده‌ی ما شدند. یکی از آن افسران عراقی پرسید: «چه خبر شده؟» من اولین اسیری بودم که خواسته‌ام را مطرح کردم و گفتم: «من دیگر از اینجا خسته شده‌ام، می‌خواهم بروم پیش دوستانم در

اردوگاه موصل ۱. «ژنرال نظر و همراهانش داشتند کم‌کم به ما نزدیک می‌شدند. آنها از من خواستند که توضیح بیشتری بدهم، که دوباره گفتم: «از این وضعیت خسته شده‌ام، می‌خواهم از این اردوگاه به اردوگاه دیگری بروم.»

«سامر»، مترجم عرب‌زبان، خواسته‌ام را به زبان عربی برای افسران عراقی و هیئت همراه ژنرال نظر ترجمه کرد. ژنرال نظر به افسران همراهش گفت: «شسمه؟ اکتب اسمه.» (نامش کیست؟ نامش را یادداشت کنید). آنها سپس ادامه‌ی بازرسی‌شان را از سر گرفتند. دو اسیر همراهم نیز خواسته‌هایشان را عنوان کردند.

اصلاً نمی‌دانستم که عراقی‌ها در ارتباط با این جسارت‌م، چه تصمیمی برایم خواهند گرفت! انتظار هر برخوردی، حتی تبعید را هم داشتم! بعد از گذشت دو هفته از این اتفاق، یک روز یکی از سربازان عراقی داخل آسایشگاه شد و پرسید: «یداله یا هو منکم؟ خلیجی ویای» (یدالله کیست؟ همراه من بیاید). من دستم را بلند کردم و با او همراه شدم. از سرباز عراقی پرسیدم: «چی شده؟» وقتی مسئول آسایشگاه علت احضارم را از او پرسید، سرباز عراقی برایش توضیح داد: «دستور داده‌اند که این اسیر به هر اردوگاهی که دوست دارد منتقل شود.»

این اولین باری بود که در عراق، اسیری آزادانه دست به انتخاب می‌زد. اما تا انتقالم به اردوگاه موصل ۱، واقعاً باورم نمی‌شد که با درخواستم موافقت کرده‌اند.

علی کناری - اردوگاه الرمادیه

اولین روز...

تقریباً صد و بیست نفر می‌شدیم که توی یک اتاق بیست متری سر پا ایستاده بودیم. هنگامی که در اتاق باز شد، یکی از درجه‌داران عراقی ناگهان وارد شد. برای اینکه جا باز شود و او بتواند بیاید داخل و برایمان صحبت کند، مقداری خود را جمع و جورتر کردیم طوری که تقریباً از سر و کول هم رفته بودیم بالا و به سختی می‌توانستیم نفس بکشیم! کسی جرأت نداشت آه و ناله‌ای سر بدهد، در حالی که به سختی داشتیم آن شرایط را تحمل می‌کردیم. آن روز، اولین روز اسارت ما در عراق و در واقع اولین روز بازجویی بود. درجه‌دار عراقی با آن قیافه‌ی کریه و عصبانی‌اش سعی داشت که نهایت نفرت و خشم خود را در نگاه‌هایش به ما اسرا نشان دهد. او بعد از لحظاتی با زبان عربی شروع به سخنرانی کرد و مترجم حرف‌هایش را به زبان فارسی ترجمه کرد. صحبت‌های آن افسر عراقی ده دقیقه بیشتر طول نکشید و به محض خارج شدن او از اتاق، دوباره مقداری جا باز شد! اما در کمال تأسف متوجه شدیم تعداد پنج نفر از اسرای که مشخصاتشان هم معلوم نبود، همچنان در کف اتاق به روی شکم افتاده بودند! هنگامی که آنها را بلند کردیم، نفس نمی‌کشیدند. اینجا بود که ناباورانه متوجه شدیم آن اسرای مظلوم، در زیر دست و پا خفه شده‌اند؛ اسرای که سن چندان هم نداشتند. چهار روز گذشت اما هیچ‌کس دیگری به آن اتاق نیامد. هوا به شدت سرد بود و پیکرهای پاک آن چهار نفر همچنان در گوشه‌ای از اتاق قرار گرفته

بودند. کسی هم نبود که بابت این قضیه به او اعتراض کنیم یا حداقل بگوییم این جنازه‌ها را از پیشمان ببرد. خیانت صلیبی‌ها...

چند نفر از نیروهای صلیب سرخ وارد اردوگاه شدند و در مورد امکانات اردوگاه از اسرا سؤال کردند. ما همه چیز را برایشان صادقانه توضیح دادیم: «آب و نان کافی نداریم، غذایمان خیلی بی کیفیت است، برخورد عراقی‌ها خشونت‌آمیز است، تنبیهات روزانه به هر بهانه‌ای صورت می‌گیرد و...»

نیروهای صلیب سرخ همچنان صحبت‌های ما را یادداشت می‌کردند، حتی گفتند اسامی‌تان را بگویید تا ما به صورت ویژه، مشکلاتتان را بررسی کنیم. ما هم با یک دنیا دلخوشی و امیدواری به اینکه مشکلاتمان حل می‌شود، اسامی‌مان را تحویل دادیم. تعدادی از اسرا که شاهد این ماجرا بودند، بعد از رفتن نیروهای صلیب سرخ ما را سرزنش کردند و گفتند:

«اشتباه کردید. نیروهای صلیب سرخ اسامی افراد معترض را به عراقی‌ها نشان خواهند داد!»

چند روز از ماجرا گذشت. یک روز سربازان عراقی مراقبت اردوگاه، وارد آسایشگاه شدند و اسامی‌مان را یکی‌یکی خواندند و گفتند این چند نفر بیرون بیايند! فهمیدیم ماجرا از کجا آب می‌خورد، اما دیگر کار از کار گذشته بود. آن روز یک تنبیه مفصل نصیتمان شد! فهمیدیم که دیگر به صلیبی‌ها هم اعتمادی نیست. از آن به بعد هر وقت نیروهای صلیب

سرخ وارد اردوگاه می‌شدند و از ما راجع به مشکلات اردوگاه می‌پرسیدند، همه‌ی ما با تمام وجود اعلام رضایت می‌کردیم و می‌گفتیم: «امکاناتمان خوب است، کیفیت غذاها مطلوب است، فعلاً هم هیچ مشکلی نداریم!» اما با خود می‌گفتیم: «خدایا، تو شاهد باش!»

کرم عبدی - اردوگاه موصل

کابوس عجیب...!

یک شب خواب دیدم دو نفر عراقی با قیافه‌ای ترسناک و خشن روی سینه‌ام نشسته‌اند. یکی از آنها انبردستی را در دست داشت و می‌گفت: «باید یکی از دندان‌هایت را بکشم!» در حالی که به سختی می‌توانستم نفس بکشم، گفتم: من که دندان‌هایم مشکلی ندارند، دندان‌هایم سالم سالم‌اند، اصلاً دندانم درد نمی‌کند! اما آنها همچنان اصرار داشتند که یکی از دندان‌هایم را بکشند. با آنکه فریاد می‌زدم که دندانم خراب نشده است، یکی از آن دو نفر بدون اینکه به حرفم گوش دهد، انبردست را نزدیک دهانم گرفته بود و به فکم فشار می‌آورد. گفتم: آقا، شما را به خدا اذیتم نکنید، من اینجا غریبم، کسی را ندارم، آدم بدبختی هستم، به من رحم کنید. اما اصلاً التماس من مؤثر واقع نشد. آنها همچنان می‌خواستند هر طور شده یکی از دندان‌هایم را از ریشه دریاورند، دندان‌هایی که کوچک‌ترین مشکلی نداشت! خلاصه آن دو نفر به زور یکی از بهترین دندان‌هایم را از ریشه بیرون کشیدند و هنگامی که از روی سینه‌ام برخاستند و از پیشم رفتند، زبانم را به جای دندان تازه از ریشه درآمده‌ام چرخاندم، احساس شکاف بزرگی در دهانم کردم. از اینکه یکی از بهترین دندان‌هایم را بی‌جهت از دست داده بودم بسیار ناراحت شدم. صبح که از خواب بیدار شدم، صلوات زیادی فرستادم، نذر کردم، بعد هم وقایعی را که در آن خواب بر من گذشته بود، برای دوستانم تعریف کردم. اسرا بعد از شنیدن خوابم گفتند: «بد به دلت راه نده،

ان شاء الله مشکلی پیش نمی‌آید.»

بعد از تبادل اسرا و بازگشت مجدد به ایران، همان شب در بین عزیزانی که به استقبال آمده بودند، یکی از برادرانم را ندیدم. سراغش را که گرفتم، گفتند: «برای استقبال از تو به کرمانشاه رفته است، برمی‌گردد!» چند ساعتی که گذشت دوباره سراغش را گرفتم. هر بار که احوالش را جویا می‌شدم، بهانه‌ای می‌آوردند، گاهی می‌گفتند برادرت به ایلام رفته است یا کاری برایش پیش آمده و این‌جور حرف‌ها! کم‌کم حساس‌تر شدم. آخرهای شب بود که دوباره پرسیدم: پس برادرم کجاست؟ الان دیروقت است، هر جایی که رفته باید برگشته باشد! این را که گفتم، بغض همه ترکید، زدند زیر گریه و گفتند:

«برادرت آخرین باری که از جبهه به مرخصی آمد، در فاصله‌ی همان

چند روز متأسفانه سخته کرد و فوت شد!»

آن شب، اولین شبی بود که قطره‌ای اشکم بعد از گذشت نه سال زندگی در غربت، دوباره در سرزمین مادری‌ام و آن هم در سوگ برادر عزیزم روی گونه‌ام غلتید...

رحمت سلیمانی - اردوگاه الرمادیه

تهیه‌ی پرچم...

کم‌کم دهه‌ی فجر داشت از راه می‌رسید، اگر چه ما اسرا در چنگال دژخیمان بعثی مظلوم و بی‌دفاع مانده بودیم، اما این به معنای بی‌تفاوتی ما نسبت به آرمان‌ها، عقاید و ارزش‌های انقلاب اسلامی مان نبود. همه‌ی ما اسرا، یکدل و همنوا با هم، همزمان با مردم ایران، خود را برای برپایی مراسم ویژه‌ی دهه‌ی فجر آماده می‌کردیم. در اردوگاه و داخل آسایشگاه‌ها به سختی امکانات و ملزومات مختص تزئینات برای این روزها همچون؛ پرچم، گل، زرورق، برگه‌های تزئینی رنگی و شیرینی و... پیدا می‌شد. با این وجود هر کدام از اسرا سعی می‌کرد با استفاده از آن امکانات محدود، بتواند بخشی از وسایل مورد نیاز این مراسم را فراهم کند. ما ابتدا با لباس‌های سبز رنگی که قبلاً تحویل گرفته بودیم، چند دست لباس فرم سپاه درست کردیم؛ آنگاه با نخ‌های زرد رنگ آرم سپاه را هم گلدوزی کردیم. سرود جمهوری اسلامی را از حفظ بودیم؛ اما برای تهیه‌ی پرچم مشکل داشتیم، چون اگر چه دو رنگ آن یعنی سفید و سبز تهیه شده بود، اما رنگ قرمز پیدا نمی‌شد، تا اینکه یکی از اسرای شجاع، کلاه کج قرمز رنگ یکی از دژبان‌ها را برداشته بود و برای ما آورد. با آماده شدن پرچم، آن را به دیوار آسایشگاه نصب کردیم. آن روزها، هر صبح ما اسرا با شور و شوقی خاص، روبه‌روی پرچم در صفوفی منظم سر پا می‌ایستادیم و با هم سرود ملی‌مان را می‌خواندیم: شد جمهوری اسلامی به پا...

